

دیوان

فکاهیات غرا

موسوم بها شمیمه

از مصنفات مرحوم سید اسد الله غرا

چاپ امبشی

محل فروش در ایران

فروشی معرفت شیراز

۰۳۴

۶۰۹

س



عز و یوان

مرحوم سید الله از اساتید این فن است اوایل حاجی بوده
 اخیراً ثانی شده مدح میگفت در سال یک هزار و دویست نود
 وفات یافت در وار استلام مدفون شد فقیر (فرصت)
 ساعت قبل از فوتش حاضر بود شمع از خود را که در اوراق متفرقه داشت
 طلب کرد و آنچه بجا بود امر نمود بآب شستند و بقطعه مدیحه ای که
 علیه السلام تا کید نمود خامه و نهادن خواست بدین تارخ فوت
 خود را گفت و وصیت کرد که بر لوح مرورش نقش نمایند پس کلمه
 شهادتین را بر زبان راند و جازای جان آفرین تسلیم کرد و این است تاریخ

خدا را بنده بود مصطفی را
 گواه او ملائک است بجا
 کم آمد دو الف از نام غیا

چو شد سید اسد از وار دنیا
 شهادت گفت و رفت از این جهان
 بی تاریخ خود این فرد را گفت

چهار اشعار اوست

کرده عشاق جان نشازنار
کی بیابی کسان نظاره کنی
تاکی از خون عاشقان بیازی
در بهشت جمال تو دارو
ای بسا دین دل که در عالم
دم مقرا من را بنام من
در خاریم ساقیتا بر خیز
بهشت جنت بده یک ساغر
گر ببرد کسی بهشتیاری
ست شوازمی و اناجی گو
زبان حسنه ثنای شیر خدا
که دو عالم تمام است علی است

از پس که غریبه من بسته راه را

دین دل در بهشت قطار
ای گل کت بود هزار هزار
چند ناسعدای بهر هزار
بندوی زلف بقرار قرار
کرده آن دیو جان سکار سکار
که بر آورده زان دو مار و مار
از پی دفع این خار خم آرد
گر خدا کردت آند و چار دو چار
هرگز بش بر سر هزار هزار
تن چون منصور از آن بهار بهار
نزد ما عاشقان میار می آرد
باوه ماسوی بدست علی است

وله

دیگر مجال آمد و نشد نیست راه



ه
هشتمیه

بسم الله الرحمن الرحيم

حرف هشتاد و نهم الف


پراز سکر کنم ملک جهان را
چهل ایدوستان آب و آذر
کس نشینده باشد آن بیار
که تا سازم بیان آن استاز
کشیدم در بغل آرام جان را
هوا کردم دو شاخ ارغوان را
چه مرغی کا اندر آید آستان را
برون بگذاشتم ملک جهان را
چه دیدم آن عبورین سر دانا را

بخش بنام دیگر باره زبان را
ز شعر آید از خود بسازم
بیان تازه دیگر بنام
فرادارید گوش ایدوستان را
بسی در منزل خود آریدم
بخوابانیدم آنکه بر بنش
بچالاکي بفارشس بار کردم
زدم چوب قیان در اندر نش
فر و پس طلا در سر دانا شد

سخن گوید کنم و حاصل نمودم
 کشاکش می نمودم تا بسایه
 بکار کشاکش بودم که ناگاه
 صدائی را آسمان آمد بگو شسم
 صدائی چون صدای تو پندار
 گمان گفتم صدای تو در صدا
 کجا می آید چنین باشد صدای
 زخم لغتا که بود هشتم کوزیدی
 عجب کوز بزرگ گنده بود
 چه خوردی کجا چنین کوزیدی
 بگفتم این چنین بسیار است
 زمین بعد از صد القه لرزید
 تکانی بر زمین دست قضا داد
 چو صد کوه دکان اندر تکان شد
 قضای آسمان زیر و زبر کرد
 تو گفتی نفی صور سر فیل

میان پای او پای میسازا
 همان آبی که باشد در مانرا
 شنیدستم صدای آسمانرا
 که لرزاند مقر استخوانرا
 که میزد غرور و نه دستار
 خرد گفتا خطا کردی گمان را
 کجا صوت این چنین تو پندار
 ز کوزیت شد خبر ببا کجاست
 که ترسانیدی از وی پس جانرا
 عیان کن بزمین زار نهانرا
 مخور که بیش از این عشا دانا
 چمن کرتب بلرز دانا تو انرا
 که کس شنیده باشد آن مکانرا
 همه این عرصه کون و مکانرا
 بیک ساعت زمین را در مانرا
 و میده شد قضای کن مکانرا

فلک شد کز مادر زاده گو یا
چگونه کاغذ از ساعت خدایا
بفرم خور دیک سنگ گران
و لکن کسیر بی پیرم چو ماهی
نه خوف و بیمی از این داستان
که تا که پیش طاق کس فر و بخت
شکسته بر شد آن چن صاحب خود
کانشد قامت سر و شن چو نهاده
بر روی خاک افکندم پس آنکه
نعلطیم حمار آسا چه چندی
دو دیدم آن چنان تا مسجد نو
بگفتم مسجد نو بوستان است
نمیجو بسم بغیر از مسجد نو
مخصوص آن طاق مشهوری که باشد
بود نیمه علی اسم شریفش
قدم در مسجد نو چون نهادم

شند از بس صدای الامرا
چه آمد بر سر این پخیمان را
که برگردون رساندم فغان
همی زد غوطه بحر بیکران
چه پاک از جنبش شیر زیارا
بر این گنده گیر پهلوان را
و در المال شبه شرح آنرا
فلک بر دوشش آن بار گرانرا
چو مرغ بسمی جسم طیار را
علم کردم ز جا قد کان را
که جا بگذاشتم کلب و دانا
مبادا آفتی آن بوستانرا
رهنم گر بهست جاد و انرا
تمام این عالم بسیار دانا
شرافت از کین  ملک انرا
گشودم دید و طای خون قنار را

جو دیدم سجدهی چون روز محشر
 بنحو گفتیم مرا کاری بکس نیست
 بخرنجه علی پسیری نخواهم
 در آنجا میسنم پای تعدس
 دکان هر کسی باشد عجائی
 بیک شیشش نخواهم داد و برگز
 سوی پنجه علی نقشبته رفتم
 چگویم ای مسلمانان چو دیدم
 چه آن ویرانه را دیدم دریدم
 سرشک دیده باریدم چو باران
 بگفتم که دگارا بار الهی
 بقبض روح او مامور فرما
 مده طول سخن ای شیخ ما شوم
 اگر ویرانه این عجب علی شد
 در آنجا مانده باقی نماندانی
 بگوئی نماندانی همان مانی

سر اسیر در او پیر و جوان را
 نذارم التفاتی این و آن را
 خدای قادر و زری رسان را
 مرا بخا میسر در روز و شبان را
 خدایم داده این نیکو دکان را
 تمام روضه باغ جهان را
 که تا بوسه دهم آن آستان را
 که قدرت نیست بر شر زبانا
 زن سپهر این اعلی کت را
 دعا کردم خدایهربان را
 پیرار شیخ ما شوم آب و نان را
 ملکهای حبیب جان شان را
 کشتن من بیشتر این ریمان را
 ز دیده خون میفشان زعفران را
 بکون خوش کنان با و دانا را
 گرامی داشت باید میمان را

عزیزی تا قیامت نزد ما شوم | که از چسب علی داری نشانرا

حرف ایضا الباء

ساقیا در ده تغاری از شراب
 آشرب آور که گریستم خورد
 آشرب آور که گزشتد ابو
 آشرب آور که گزشتد پنهان
 آشرب آور که ماده پیشه را
 آشرب آور که سازد محمول
 آشرب آور که قعر معده را
 آشرب آور که گردد شیخ ابو
 آشرب آور که از نوشیدنش
 آشرب آور که گرداند در آن
 آن می بخل و عشق چون قلب من
 چیست آن باده که کردم من طرب
 تا پیغمبری که بارش بسفید
 آن بگرشخ ابو که قصد او

تا بکلی من تو مست و حراب
 پاره سازد مقعد فرا سیاب
 روده اش را کند در چوب تاب
 گر بریزی اندر و پشت و تاب
 بنماید شومس باز و عقاب
 گر مقعد شیشه اش در عذاب
 از قراقوت کند در نقاب
 بچو شیر ز بر زخواب
 کون آدم را کند چون سیاب
 از زبان شیخ ابو در خوشاب
 صاف بچون رخ روان با تداب
 کیست آن اتقی که کردم من خطاب
 از آناس بر نیز غار صواب
 آب انگور است از لفظ شراب

من کجا و خوردن آب عنب
 آیه لا تشربوا خوانده ام
 جان بنم حاجی آقای جوان
 که از این گروی یعنی از آب عنب
 بلکه از کل معاصی در جهان
 قصد من از می شراب شادوست
 آن شراب از خمره عشرت بود
 شربت کاهری و عسروار
 هر عذابی را هستی در درازی
 اینده شادی که می بینم چشم
 حق بر کزبیا گرفت آندم کشتن
 و نماز مرد به نیست اخم
 خلق را بگر که در پشت مردم
 کاش میگردند و عسمرانا
 تا که من اندر نماز هر کی
 نذر کردم گرا بوی میوت

این بدامن اناشی عجاب
 که خدا فرموده است اندر کتاب
 اگر باشد پیش او روح و تاب
 کرده ام در عمر خود من خستتاب
 مرا پاکست دامن ثیاب
 نه شراب ستی و چنگ و رباب
 که بیان کردم من حال نجاب
 راحتی و بیم پس از پیروی خدا
 هر روز از ابود و آخر ایاب
 اینده امید از بستم یا نجواب
 گشتم اندر مسجد نو کامیاب
 از بزرگ و کوچک از شرح و ثواب
 بته صغها بشمار و عیناب
 یک بیک اولادی بو تراب
 می نمودم باز از شادی و ثواب
 ریش خود را می نمودم از شادی و ثواب

گوید و شیخ محمد بن محمد و هم
 شیخ ابور ادر غزالی بن حنین
 تا بر اس ختم ایشان حشمت را
 انچه از راه حسان و کرم
 تا که با جمال باز اندر مساز
 با چنین جمال جمعیت نماز
 آرزوی این جماعت را بگور
 کی بپشت رس ایشان نماز
 خاصه آن حاجی قوام شیراز
 بم شیر پرگز کرشش بود
 پیش ایضهای شیرازی که عقل
 شیخ ابو یحیی و محمدی برده و تم
 زاده ابن ضیاء الدین علی
 با اینهم عابدین و هم حسین
 جنگلی پشت سرم دروای دای
 بی نصیب آنکس نماید پشت

بر فقیران من پلوتا قیاب
 باز الها کن در این دوی مصاب
 بر خور انهم شربت و قند و گلاب
 کن دعای شیخ ابور استجاب
 گرد این پی ره حسن الماب
 نه اخ من کرد و نه عمو نه باب
 هر سه تا بروند با قلب کباب
 آمدند این مردم لب لباب
 که ترسد هرگز از روی حساب
 سالها در گردن شیطان طناب
 کرده است از کذا ایشان فباب
 پشت ریم بادل پر خطراب
 با فروغ و فخری عبد الوهاب
 اندر با شیخی است او را انساب
 بچو در دیرانه عالم غراب
 صدق باشد این سخن غراب

کاملاً شیخ ابو رایت قدس و ا
 هر سئوالت که ز منی پرسند
 کردم ایشانرا بتوفیق خدا
 شیخ ابوبکر کن که از نطق تو
 خاموشی بگزینم از شادی زین
 نوع و س شاد کای را بکن
 سم کوب و دم بفشانی ای ابو

نیست در این اشتباه ازیاب
 یسمو الزمن همان ساعت جواب
 بادلیل عقلی و نفسی مجاب
 ز دیحان دوستانت التیاب
 پای خود را بر زمین همچون رداب
 از رو پاشلو از صورت قلب
 از فرج مانند یابوی جهاب

وله فی تعریف شیخ داود

ای مسلمانان شده عالم خراب
 یک پسر دارم پدید و نابکار
 گنده تر از خر سبای کندازی
 مینهد بر سر عامه کرد و غند
 با وجود آنکه میباید شد سفید
 همچو لوطیه های مأمون میند
 ای عزیزان قلب من از دست
 در کش آب منی هفتاد من

میچکد از چشم من هر خط اب
 اسم او داود و در سن شایاب
 خرترا ز یابو پیدای آسیاب
 میکند در پای خود گفتش و جوراب
 از سر و پای جملگی او یابیاب
 دمیدم سبیل خود را بر آب
 هست همچون جگرک و آب
 ریخته از پشت الواط خراب

ماهش چاره تر از رخت من
 میدهد مقعد بدم روز و شب
 نه بدرس و بحث حاضر میشود
 نه نمازی با جماعت میکند
 هر چه میگویم کرای بابا بکن
 پشت رسم در جماعت ایچ
 زیر پوزی میدهد آن سگ بچه
 لازم آمد تا بهو این پسر
 اسمو ایا اکتیسا المردم همه
 شرم میگویم من از بیهوشی
 بر سبیلش رین من جای عبیه
 مادرش ایگاشش جای این پسر
 آن شبی که می طپاندم بر نهانش
 میکنم تفرین براو من بعد از این
 بار الناکن دعای شیخ را
 یا مقلب انقلب احواله

میدهد ابرس که پس او بی حساب
 میخورد هر خط و هر دم تیراب
 پیش بابا شیخ ابوی مستطاب
 پشت من یا پشت رهن بقراب
 اقدابا من که کردی میاب
 صد سه اران بیه بر کن از صواب
 خنده تحویل پدر جای جواب
 لب کتاید اشم علی بناب
 از بزرگ و کوچک از شیخ و شهاب
 در مقام بگو چون در شباب
 بر جالش بول من جای کلاب
 ریده بودی بچو سگ منجلاب
 ریخته بودی کاشکی در خجواب
 تا که بفرستد خدا بروی عذاب
 در حق این توله سگ تو مستطاب
 چون مرا فکده اندازد خنزاب

کن جو انگرش قوای پروردگار
کار خود گذار ما ششم با خدا

تا قدر قلب من الهام باب
چون بدست او توانست و عذاب

حرف التاریخی قصیده المروثیه

عوضیه میکند جان باران ششم شست
کای برادرم یار و یارم شمع محرم
یعنی از جفا جاع من هوای شستی یار و
من در این دیار یکس و کار لاش قرار
تا علم انی ثم فرد و یکسم بر بر شتم
یا اخای رخ گشته ام چرخ ذره ز رخ
یستی نه بودی این بشود دیدی این کن
اشم و نیک عارف شک ساعتی در
عز

بیک از چشم من زار روان او شده است
دل ز بس آمد و شد کرد کجوی جانان
بیک ز دغم بدلم شست و پیاپی
سرف و عطسه و تیر و غم و اندوه و فتن

الان الکبار شمع کار نقاش بر کند
در دلم و درم گشته بر سرم کند که شست
در دلم و درم گشته بر سرم کند که شست
تا کنم فرار یار و یار و یار و یار
خائف از بس آمد و یار و یار و یار
فی عظامی رخ فترتی ز رخ نیم و نور
کرده از من تبعه انا و سع فطشت
بیک از رخک بر این نیک شیر و

خاک زیر قدم حله شلی پوشده است
در نظرهای خلایق خال و درو شده است
صوت تیرم مثل غرش میوه است
خارج از زبر و زبر و یک میوه است

عمر آفریند عشق است هنوزم در د
 ریش با مضترم از پند و از دنده ^{ست}
 وقت تکلف و مراد لبر و فرمود ^{ست}
 روی و اندام را این که چه کون ^{ست}
 ناله نیز زیری من از پیر ^{ست}
 و از عشق بتان بر صفت ^{ست}
 گفت در وقت از آن گفتن ^{ست}

گندم عمر را این که چه ^{ست}
 گرچه دل تیره تر از پیری ^{ست}
 موسم دلف و دل و جنبو شده ^{ست}
 سرخ بواسطه سفیداب ^{ست}
 این سگ نفس خست ^{ست}
 کشیدش رفتی و پی ^{ست}
 این حمار است نه انم ^{ست}

حرف الاله فی تعریف مسجد الجدید

قری اندر مسجد نو کو کو ^{میکنند}
 در کاف طاقش کفر چایی ^{میکنند}
 کفر چایی بیک جانب ^{میکنند}
 موش کور اندر بوی ^{میکنند}
 بر پرستی از خوشحالی ^{میکنند}
 بر سر شاخ چنارش ^{میکنند}
 در پیش خود مبد ^{میکنند}
 پشتهای باهاش ^{میکنند}

یا خروس عرش از ^{میکنند}
 بچو صوفهای طو ^{میکنند}
 پار از کیسوی ^{میکنند}
 با گشت فراد ^{میکنند}
 که ز نقار و ^{میکنند}
 بر یکی بال ^{میکنند}
 کلاه آزا که ^{میکنند}
 به تازی ^{میکنند}

قربان در حوض آبش جاری خوش را
 کرها در حوض آبش بر کی از روی
 آب حوضش را برای قوت سال حوض
 پچه کریا بد مسجد ز جدهای آب
 فوق گذشته مؤذن هر شب و روزی
 خادم چارچرخ چار و کف صبح و
 جاروی خادم اگر مفقود گردد و
 لوله یمن آن قریب از برای کینه و
 قوه خانه ملاکر کی کرغیان و
 از برای داون تخر الواط شرر
 شد نسوان با گنک صبح تا گاه سمن
 میرا عبدین در پیشناری ثمان
 صا و ق آل فیدار کیرف باز
 زاده حاجی قرینی بوی مقصود
 بن ضیاء الدین را مستقر و
 بو تر استیاب آن سر قرار و سوار

همچو بادشاهم وادم شستشو میکند
 جلوه اندر چشم مردم همچو میکند
 مرد عاقل همچو کندم توی تا میکند
 کوزه شکسته اش را بر زوال میکند
 میرود بالاصدا مانند با میکند
 صفه او من مار رفت و میکند
 کند و گداز مار برش خوش چار میکند
 لوله یمن را برای پنهان تو میکند
 و انموده تو مسجد می کا پو میکند
 هر کی سکو رخی را استجو میکند
 بوی کند از مقعد هر شیر زن میکند
 کوشش بسیار خوب سعی میکند
 سوی بیت حضرت حق رود و میکند
 میرود بالای سبزه شود و میکند
 با و کاندازان توی مسجد میکند
 تیغ نطق خود بفرق نصیر میکند

روی منبر میگشایند ششها از برین
پای درش نقد جنجال گدازد عقب
این همه بگذارد و از احوال با شش
از برای دیدن مامون میگویم باز
هر چه می پاید نیایدی پشت سرش
آخرای مرد هر چه بگردی ازین
علم بر نقد صیبا شد که مانند
سکر علم بر آن شد توفیق خدا
شیخ ابو هاشم سخن کوتا کن خاموش باش

زخمهای قلبم رو فودو میکند
دشمن اندر کون پستی شخص را میکند
شرح حال خویش را او موبو میکند
چشم حسرت فلان خود را و بوس میکند
اشم چاره سهر را بسوا میکند
کی توان خود را چنین خوشنود میکند
کجه یک به هر کشتش همراه یار میکند
میکنم نفرین بحالش سینه پیا میکند
بمحو آن طفلی که خوف از صوت لولو میکند

فی فحی العید و طلب شیخ المال من الناس

اینها الناس هم این سفید
ریشم امین شد و کونم مفر
مار تحت و تحت و خشتک من
خون شد از دست فلک این حکم
باشه عسم بدلم تا خضه
لالی صبر و لالی طاقت

که شده کجیه ام از غصه سفید
سکرم از غم غصه ترکیه
مرسه اقصه دوران بدرید
جای اسکت از پیش و چارم عکبه
شد جو عصفور و کجی بپسید
صبر و طاقت ز دلم در بختید

حاقوی تیسر خضای قشکی
 از قضا ای فلک من چه گیم
 شرح حال دل خود با که اقول
 جاد نور و ز مرا پولی لیس
 شب عید آمد و در خانه ما
 آسمان سفید شادی گشت
 دیگر از اهل نعلی نعمت داد
 جای نو خوش بشام من ز آ
 کاشش در گزشتی فصل بهار
 لیت ایام شتالم پذیرب
 آخر ای مردم شیر از شما
 من بزرگسب این بزرگم بخدا
 آنابن شیخ مفیدم که اورا
 اخ من کان امام جمعه
 من خود امروز میان علما
 علما جلد نجوم دینند

شده شادی مارا برید
 که چه سال ام از وی رسید
 بگشایم بکه چشم امید
 یچی یچی نه سیاه و نه سفید
 نه پلو باشد و نه نان نه ترید
 مردمان را مال مارا برید
 چرخ در سفره بوماشم برید
 بوی گند از دل غمیده رسید
 کاشش در دهر نبودی شید
 لیستی ریج ر بیعی نوزید
 نظر بر من مسکین بکنید
 همه تون رتبه من میدانید
 از زن و مرد اما نید عیب
 که بود خلق جانیفش مرید
 هستم ای مردم دیوانه
 کنت بین عسل و کافور شید

همه شاکر و تلامذ میمند
 چهارصد بار شتر حلقه کتاب
 عالمی خوشتر از من هرگز
 ندیده خاص خداوند منم
 با همه فضل و کمالی که مراست
 احیت الناس الی راه خدا
 شب عید است ابو ماشم را
 از برای پیرانم دوسه دست
 دخترانیکه مرا در خانه است
 همه را ترمه پوشید و زری
 بر سه من دوسه توب جان دانی
 آجیل و شیرینی و مرغ و ماهی
 الغرض هر که احانت بکند
 حضرت حق بر دودش
 بار الها بسزگی اما
 منقش کن منش و رسدوا

بروید از خودشان پرسید
 کرده ام از ید تصنیف پدید
 نه چشتی دیده نه گوشتی بشنید
 شادم هست خداوند مجید
 کارم آخسته بکدائی بکشید
 هر چه دارم بخلص بدید
 نمایند عزیزان نویسد
 جامه طلسم و خارا ببرید
 کهنه شلوار زیاده بکنید
 جای این کهنه لباسهای پدید
 بیارید و بپوشید و به نهید
 از برای قوی سفرم بخزید
 شیخ ابوراچین من عید سعید
 همه من بهشت ها و به
 که برایش از ازل در سعید
 هر که از روز معینم گردد

شیخ ابو گفت خود کرد تمام
گفت ای شیخ شما یه استاد
دال با ذوال در شعار شما
رو ترشش کردم و گفتم کرایا
شایگان است چرا قافیه مان
بحث بر قافیه سبده مکن

شاعری دید و برشش خندید
قافیه را چه غلط می بندید
قافیه آمده بسره چه بکشد
شاعر ابد و نادان و غنیه
با من این نکته بیان فرماید
برشش برهن من خنده مکن

ایضا یقول فی حال دده ستمی شیخ داود

یا احبائی تعالونی بزود
باز ما شسم در مقام بحوان
انکم لو شتمونی اسه
لیس شل مژه الملعون کسی
من بهار الکند کی فی بطنه
خوشش بود این تره خراز بران
از چک چیل دی ای مردم میاد
مینور و یک قاب ملو از پلو
در جباشت بحوان ملعون کسی

تا کنم بر شما گفت و شنود
ایها المردم لب خود اگشود
اعلمو یا قوم کان شیخ داود
زیر این نه طاق دوار کبود
جای میگیرم چه در بر زه بود
که کشد در پای کاهو بار کود
کالبعیر مست دایم کف فرود
چون نماید بر سر ستمه خود
از عدم بیرون نیاید در و توبه

فاسق است فاجر است نابکار
 گوش سیدار دشب و روز آشتی
 عیند بر فرق لنت لوطیان
 کان اخبت من تهر این تور اسک
 سرزده کی از غنای زیل رحیم
 اچ فصال او را مختصر
 خاطر م آمد چه این فعل شیخ
 ای مسلمانان بجز خوشن
 پشت بر اس حضرت بابای خود
 نشیند و بیای موعظه
 انقض از آن پیر من یاریت
 سکیم از سوز دل نفرین بر او
 بار الهی بار الهی بار الهی
 حکم فرما تا جناب غریب
 تاشیند بر سر مرده اش نه نشیند
 باشد تا چپ و راستی کنی

ملحد و ملعون و مردود و غنود
 اید از هر عاصد ای چنگ و خود
 از سرین خوشن بر خط خود
 کی تفر مانند این بد بخت بود
 آنچه این کونی بهاشم عینود
 گویم خالی کنم دل را زود
 عقلم از سر مو شمشیر یار بود
 مده المردود ملعون غنود
 نه رکوعی کرد هرگز سجود
 چون نایم بر سر منبر صعود
 در تمام عمر خود یکد ره سود
 آمین گوئید یا ایل شود
 یا سمیع و یا بصیر و یا ودود
 تا عمرش را برون آرد ز پود
 ناله و گونید که یا ام رود رود
 در دشت گفتگوست بر سر رود

لب بینه از بچو این گوسال که گو
کن خدای خویش را حمد و درود

فی حدیث شیخ علی الشیخ یحیی فی امامته

عجب غصه از نو فلک پیدا آورد
بصد رسد غرت نشاند یحیی را
پس از برادر نامی زمانه غدار
کم نبردیم گشته زین بلا سوار
برش این پس این سپهر کیکوی فقیر
دو صد هزار کس اندر قفای یو می
یقین من شد حاصل از آنکه میباشند
بیارید صبار و نبردن از رخ من
که از برای خدا کن جیاتوای یحیی
بده بجموی خود مسجد جدید وکیل
خدا گواه است که گر نگذری از این معنی
ترا چکار بجز است و منسب و مسجد
تو آنکس که پی یختن خبر امانت
منور طغیان و چالاک و دست لایق

که شیخ ابو بکر فقه زهد مشهور
برای شیخ ابو زخواب غم گستر
امام جمعه شیراز دیگر را کرد
رخم چه رنگ بچم گشته ز چکانیت
نشسته است ز بیت الخلاء تا لب
منم باین همه دانش غریب و سیکر
تمامی صلیح پوچ و جاکش نامرد
بگو که غم غزیت که این چنین بخورد
ز غضب کردن حق عموی خود برگرد
تو خود برای جماعت برو مسجد برو
زبان گشایم و گویم جو تو دوسه فرد
برو بیازی سطرینج و اس و تخت نزد
بدست آس می خطه زور و شست
عصا بدست چه گیس که نیستی دور

حامد بر سر خود میسپی برای چه نو
 ترا نمر است که چون طفل فی سوار شوی
 خد زرتیر دعای عموی خود بنما
 الهی آنکه اگر حق من بمن ندی
 الهی اربنهای ز حق خود دورم
 الهی آنکه ز بالای منبر مسکلی
 من آن کسم که بغیر اطاعت نمود
 ترا چه پای که با من کسی بجنگانی
 نماز جمعه نمودن نه کار باز یوست
 سخن من است یا شیخ ابو که در نزد

نه کلاه سپر نه برای روز نبرد
 نه اسب و نه تر مرغوب و نه راه نبرد
 که نیش کشد از قلب خوش آبی سر
 بوستان جان شکفت ترا یکورد
 خدا از رحمت خود مر ترا نماید طرد
 بوقت مو عطا کردن پیری گردی
 ترا و مردم این شهر را گریز و گذرد
 ترا چه پای که با چون منی کنی نارد
 بیا بگرد چنین کارای عمو تو مگرد
 ز گفتگوی تو از روی دوستان برزد

حرف الراذ فی مراجعت الشیخ من المکره و وقایع الطرق

دوستان خواهیم نمایم باز پر
 هر که خواهد بشنود اشعار من
 تا گویم چند شعری خوشش نره
 باز گشت که خود را بنظم
 آدم چون سب در بو شهر من

دهن و گوش شما از لعل در
 نزد مخلص کوزمانی کل اثر
 خوب و مرغوب و لطیف و کرد مر
 گویم و غرق بیا نند شتر
 بر زمین نهادم کشتی در

آمدند دیدنی مردم همه
 جز امام جمعه شیخ ناخلف
 رفته نوشتیم که ای شیخایا
 در جواب من نوشت آن ناخلف
 توجه عرض که من آیم دیدنت
 از جواب رفته آن ناچار
 از دماغم دود ناخوش برخوا
 آید آن فریادی از دل برزد
 از جگر آبی کشیدم سوزناک
 گریه کردم انقدر گریه ام
 غلط خوردم بر زمین مانند خر
 بعد از آن از غلط خوردن پشدم
 میکشیدم از جگر زوزه چه سنگ
 بر بحیب خوشتن بر دم برون
 آمد از غیب این سر و دم پس گوش
 سرگذشت تاجران را باز گو

دسته دسته جود جود سر بر
 که بود نامش خلف مادر کر
 نزد مخلص ناشوی آزاد و حر
 کم بشو کسکش قریب اق که بخور
 کون نشسته پاپه پچی مرد لر
 آتش غم در دلم گرفت
 شد روان چون دود تون با آتش
 که کلیم پاره گشت و خایه غر
 اشکم از دیده روان شد شر شر
 سنگ خار اتر شد و گردید سر
 یا چه گردونی که می فست بر تر
 بر سر و سینه زدم سنگ و اجر
 عینودم هیچو گر چست و خر
 چون خزان تو بره یاد را خر
 که ز پر گفتن زبان خود بر
 سر سر آن ماجر را باز گو

نبد الشافی من مرجه

بشنوید اید وستان اهل سر
کردم از عجب آرزو شهری طلب
گفتم ای تبار بول در دوسرخ
من به طلب هستم اندر این پایه
این است به الله رحمتی تنفقد
پرسید از پول جیب و کیسه ام
در جوابم آن گروه عجب
آن کی میگفت بو ما شتم شو
یک دو غازی مانند میت برو
پول اگر خواهی برو کن فلکی
آن دیگر میگفت اگر خواهی فلوس
الغرض از قولشان حساب آمد
همچو آن خایه که اندر کرمانه
روز چون آشفته و مجلس تمام
من بسوی منزل خود آمدم

تا که سرمان بغیبه حبله پر
خورده و جوی بادماغ چاق و فر
چون پسین در نزدتان باشد یغیر
گشته پشت از بار قرضم سلسله
خوانده اید اندر کلام ای اهل
از تنم بیرون کنید این خست خشر
خنده میکردند یکجا کرد و کر
میشوی تا کی چنین بگفت و سر
خشتک خود از غم و غصه بدر
ریش تو بره دست بپیل ذکر
خیز و نمیده بمحور قاصدان تو قر
پاره کردم پیرین را جر و به
میشود شد لغمای من شور
تا جبران یکجای گشت و بخت
گریه کردم و میخواندم

با خدای خویش میگفتم چنین
 ز نظر پول اش میگفتم
 ناگهان دیدم که آمد یک جوان
 حاجی محسن پسر حاجی علی
 یحییای اشتری با شش توپ
 شهابی کن ازین منبر
 نرسیدیم را بگو تا بشنوند

ای خدا ای پادشاه مقتدر
 تا هر هستم و لطفت منتظر
 در لقب سبزه سبزه ز شتر
 اسم او عقد گشای کارگر
 داد و بیرون رفت از نزد من
 بر سر نبد دیگر منیر تو دور
 دوستان ای قوساق زن

نبد الثالث من راجعه

روز دیگر خورز خاور زد چه سر
 در طلب بودم که تا بنیم کسی
 نو جوانی ناگهان دیدم براه
 پیش آمد چون که او شتابم
 صورتش بپوشید و لیس اسفید
 الغرض رفتم من اندر پیش او
 گفت نه گفتم که بی پولم بده
 گفت می آیم بهر ایت سیراز

بکش فوش آمدم از خانه در
 بلکه گیرم نبد از وی قدری
 ظاهرش چون آدم باطن چه
 که شیرازی هست و تا جوان پسر
 بفناش کرد و مدور چون پسر
 گفتم داری از احوال من خبر
 خورده بودی از من و از من
 هر چه بخوای می دهم من بیشتر

گفتش من باریک الله حربا
کن بر سنل نازی در ققام
دست را بالای چشم خود نهاد
شب پوشد رقص من اندر زلفش
جانب شیر از ملک خود دردم

از تو راضی خالق حق و بشر
فیض از مهرای اشکم بر
گفت چشم و رفت از مردم بد
گفتش بر خیز تا بایکدگر
ای بر ایسم توله حاجی برم

نبد الرابع من مراجع

خاست ابرایم از جای چو شیر
تا در دروازه همراهم اود
گفت باشم بیکرانی من دارم
کار دارم من نمی آیم شیراز
روی چون ماتحت میمون مرا
دست را بر گوش نهادم دم
کامی مسلمانان بفرا دم رسید
گفتم ای مردم بر شاه بشید
عاقبت گویم زد و پولم نداد
میروم شیراز و غرضش میکنم

آدم همراه مردانه دلیر
آن پدر سگ کل هشتاد گیر
تو میخواهی از من بگیر خواهی گیر
این سفر همراهت ای کلن گیر
کرد حرف آن پدر سگ بگویر
در میان مردمان کید فوجیر
از خجای این جفا کار شیر
اندر اینجا از صغیر و از کبیر
اگر بر پول میخواهی بید
هم عالم هم کلا نرستیم و نیر

گفت ابراهیم از حاکم مرا
گفتش عرض ترا بر حاکمی
چون سخن اینجا رسید آواره شد

نیست خوف ای لکشن خانه حیر
میکنم از هجره قنار قدیر
و اجل بو شهر آن کون پاره شد

نند محاسن من مراجعت

رفت در بو شهر چون آن نابکار
بی چو پسر چون خران کودش
اذر کبت مردمان قالوا ابرم
قلت ای مردم یقولونی حیر
تعرفونی ای جماعت کلکم
من بزرگ بن بزرگم ای گروه
علم و فضل از خانه مایه برند
بوتراب و بومعید و بن احم
چون بیان کردم مقام خویش
ثم قالوا ما عرفناک ترا
چون عرفناکم شمارا لا نقول
پای در رسم می نشیند روز

من شدم بر پشت یک استر سوار
ساق و رسم گرد و بزرگ در ابرو
شد سوار استر پوزه حمار
این اراجیف از صفار و از کبار
نام من دارد به عالم اشتها
علم و فضل بحیات و پیشمار
مردم شیر از دایم بار بار
اسم من بو ماشم عالی تبار
کلمه پیکو اجمالی زار زار
تا باین دم آنجناب گامکار
این سخنهار توای گردون مدار
مرد و زن همه تمام صد هزار

عقب عناد بنا یا شیخ
قلت من چشم گنایان شما
عندنا یا شیخ مایس الغلوس
الغرض یک پول از انقوم
ما شما تا کی نمائی بر سچو خر
لب بند از پنج بند حرافرا
لب بند گفتگو خاموش باش

عفو کن از ما بحق کردگار
گر بخیونی در اسم و دمار
لا سفید و لا سیاه و لا صفا
نماد اندر کیسه من آن دیار
در میان مردمان تو حار حار
پر گوی ای کس کس عزت شعار
گوشه کنجی بر و چون موش شو

حرف الزاء و ر و د ا شرح الی شیرین الملک

جا من که بشیر از ابو ما شتم باز
که من الملک ابو ما شتم دیندار بخی
قل بطبال بزین طبل نشاط و ساد
یا خا قل که یکی خیمه بسیار بزرگ
که من از شیخ سلیمان اخذ الملقط
قل یا قاططی آنکه نباشد عالم
قل بان کویج سکت صوفی دیگر که تیغ
کای قوساق بلولیدر ما شتم جای

یا اخا شیخ ترا بقل بر حال شیراز
الف البته که باید بکنیدش پیشتر
که یصل منبع علم و هنر از سمت حجاز
اضربوا فی الوسط المسج بالاعزاز
اجتهاداً مع فتوی حقیقی مجاز
و گرا از خانه بروی پای من چاقول با
نایب الصدم دایم سیکر شود و باز
که مقصودیه دیگر نروزی بهر کار

قل شیخ حمد تا جلد که بر سر رنو
 قل شیخ عابد فی تقویه که ای گنگ
 قل تا قایم را بابای زچی کای ملعون
 قل بمو غلط کن و در س در و خونه
 پیش من مو غلط و در س در ستمت
 قل بالواط و با شتر و نفسا لعین
 آدم تا شکم شمره می اعبا
 در در دست بر تم زج از چاقوی تیر
 قل تجار که ای مردم مشک هرگز
 جنت تا خمس من از مال شما بگیرم
 قل به نسوان و پینه که ای بدکاران
 آدم تا مگذارم که نشیند زنگی
 قل تا بان که نهند سنگ کم اندر نیز
 قل بر قاص و بقوال که جبار الهام
 جنت تا حد خدائی بنایم جباری

قل بر پیشانی بیکی بصوفی آمد
 زه شکر که یزدان از او مثل کرد

که دیگر جای شما نیست میان شیر
 جنت من که فلان فلان شه و روه در
 آدم تا کنی از آمدن من گراز
 آدم تا که مگرد و لشان دیگر باز
 هست واضح که نیز و بیکی پوست پیا
 هم بمخواره و هم فاجر و هم کفر مان
 سر کفتر کجیم تا نماید پرواز
 تا دیگر کس نکند دست بین گاو و از
 که ندا وید خمس او لا و پیر یک غاز
 تا که ناسید سید شود از هم ممتاز
 چند در کوچه روانید چو کبک طائر
 روی کرسی در دکان بر شخص زائر
 هم بقال و بقصاب و خصوصاً خنار
 قص ترکی کن و نقار شادی و
 بشما تا که نمانید بر عم بنیاز

مگر بگویند که اینکار حرام است مکن
 قل بغیرند بزرگم که حاجی آقا
 آمد از مکه ابویت که نماید زنده
 تا یکی شیخ ابو قلقل عیسی میکی
 شکرته که قصیده قلدر گشت تمام

قل که از شیخ ابویافته ام حکم حواز
 بیدق عشرت غرت بلب بام فراز
 مردگان همچو سیاهیگی از اعجاز
 وقت آنست که چون مرغ نانی قلقل
 فاش کرد آنچه بدل داشت بو شام

منشی شیخ رجب مره خیر

مطلع گردید ای اهل شیراز
 شوق آن دارم که فی ذلک است
 شوق آن دارم که یکبار دیگر
 شوق آن دارم که بنیم فلک را
 شوق آن دارم که فی السقطه را
 گیرم از آن شیخ عالیقدر من
 شوق آن دارم که در حده نهم
 شوق آن دارم که بر پشت شتر
 شوق آن دارم که زیر پای من
 شوق آن دارم که بغیر دمسدا

شوق مکه برسم افتاده باز
 رخت بر بندم روم سوی حجاز
 اذیب الید و جلس فی کھماز
 باشراع کنده و چوب دراز
 آیدم شیخ سلیمان پیش و باز
 حکم فتوی فی الحقیقی لا محراز
 پای غرت با هزاران غر و نماز
 باز بگذارم عزیزان فاق از
 باز اشتر و دوزخ انداز
 مردک جمال از برم آواز

شوق آن دارم که در بیت الحرام
 شوق آن دارم که بر کتل عرب
 شوق آن دارم منایم موعظه
 شوق آن دارم که طوفت ز نو
 الغرض من سوی مکه میروم

باز بگذارم زمین روی نیاز
 کروم از راه تفضیل پیش نماز
 سنیان بدتر از هر سر و گراز
 در بیت کرد کار چاره ساز
 حاجی ناجی نشاء الله میروم

تمنی اریح الحج مرة اخیره بند اثنی

من سکر دفعه رفتم و این دفعه نیز
 میروم این دفعه مکه تا دهم
 اعلو یا ابیحت الشیرانیا
 باید آیدم تمامی بدرق
 کلهای قندگنده با نبات
 اگر کسی اینها ندارد جایز است
 محشری بر پا کنید ای دوستان
 جدا گویند شیخ ابو دهم مرو
 گر بگذردید آنچه گفتم با انا
 اگر کسی جاری نشاء الله چشم

میروم نزد خداوند عزیز
 در میان خوب و بد یک جا میزنم
 مردمان باشد غلام و زن کنیز
 باید آید از برایم خیل و خیر
 همه نقل و شکرمای دوریز
 آور و خبیر و گرد و مویر
 در و دایع من چور و ز رستخیز
 خاک عالم بر سر پا میزنم
 من تعیین دارم که جیب را میزنم
 گردن او را از بند باقی میزنم

هر که قول نشنود کافر بود | از سنگ بالای بوم کمتر بود

نبد ثالث من لم یکنی حاجی

مطلبی از این سفر دارم پسند
میدهم ابراز آن مطلب که هست
مکه رفتم درسته دفعه در فصل
آن سه دفعه کس بن حاجی نگفت
که ردم این دفعه مالم بر حجر
پس نادیده فی ایان حاجیان
حجم این دفعه است مقبول خدا
بعد از این کس بن حاجی نگفت
هر که بی حاجی بر دنام مرا
آخرای جهال مردم تا یکی
حاجی بن حاجی بن حاجیم
حاجیم گوید ار نه میکنم
حاجیم گوید ورنه میدرم
حاجیم گوید ورنه میشوم

که ندادم بر شمس از ابر روز
سری از ابر روز و رمزی از رموز
فی التشار فی البهار فی التهور
زین سبب افتاد دام بر روی قوز
این سه و این صورت این حکایت بود
کایتها الحجاج دلهان بسوز
آدمی اندر ترقی روز بروز
بدتر از خرس است و از خیر زویوز
ریش او را میدهم بر باد گوز
یکسید ان عقل و از دانش گوز
نیشم سبزی فروش و پنبه دوز
از برای مادر تختاتون لغوز
مادر اتو فرا هم افروز
از برای ریششان آتش فروز


<p>حاجیم گویند تا در سیران حاجیم گویند ای اهل دیار</p>	<p>آورم من شمع و فانوس و میسور تا شود از هر غذایی رستگار</p>
<p>سند چهارم من نمی آید</p>	
<p>کم اقول از بهر تان یاران نغز یعنی خاک فارس بگذردم زوجتی یا قره عیسی نشو از پیرو آرد و دود و غن کوب از بهرم دوا ای عماله گر تو خواهی زین سفر زودی بام رختمار اهرم بدوز و هم نشور آنچه میباشد ضرور آموه کن که ضرورت ضرورت ضرور</p>	<p>باید از این جوجه هم مانند بر همه حلاج فی ارض الحرز از سر کل میخ غزال اخذ طلخ کن مهر آنا شیرین خمر و به کن پردین و کیسه پر ارز قدری از توشه ز خورجینم بذر گر نیستانی بده قدری بزر از خوراکی از پوشاکی گل و جزو توشه خیلی از برای راه دور</p>
<p>سند پنجم من فی تدارک التفر</p>	
<p>زوجتی قومی بکن خیرت عوض تا برم همراه خود در قافله آورم اندر عوض مولات و است</p>	<p>زنگینک حلوا پلو و اسه بزر بی خورم بی خطا کنم باک و احت بردار ملک یمن از مصر خمر</p>

از دیار مستطط حسلو آوردم
 شید و چلواری چیت سفید
 هر کجا هرچی، بسینم آوردم
 باشد و بگریه مرگ ای کس تنهار
 هر چه داشتیم کردم اندر پیریت
 حاجیا شینا جابا با شما
 لب بند اینج بند حرف را
 گوشه نشین حینال نو کمن

ناخوری حسلو با نند بگر
 ارم از سب برایت گز بگر
 مخلص از هر تو این ن افرین
 داری ای پتیاره دگر چمن
 باشد ارم این تو این شاخ بوز
 پر شد از این گفتگویت گر کاغذ
 روان این میدان خوان دگر خبر
 بعد بیرون رومدی کو کمن

حرف الیم قصیده معروفه بقراطیه

ای خدا صد سزا حمد و پاس
 بود و حرف کاغذین اخ
 هر شطاس را چه گشودم
 کاغذی دیدم از صفا و ضیاء
 بی چه کاغذ لطیف چون نر
 هر کاغذ نوشته بود اول
 بعد بنوشته بود کای عمو

کام از نرین احم قراطس
 نامز این هاشم فناس
 با گشت تیر چاقوی اکناس
 بود چون قطره از این اس
 بی چه کاغذ سفید چون کرباس
 قل اعوذ انما یرث الناس
 شاد کن قلب و صبح  اس

کوسشادی بزین که زکمه
 سالم و تندرست بیعت
 چنگ بر تار شادمانی زد
 بند بریش خود خای سرو
 گرنداری خا بکن قمر
 آب و آتش انقد بخور که شود
 خانه را رفت و رو بکن پیش
 در اطاق و طویله و خانه
 نماند روز آمد غم
 کن لبالب ز شربت انعم
 انقد رده ببردان شربت
 امر کن تا کنند سقا
 کند و گویای توی مسجد را
 چون گک شوزه کن خوشحالی
 دشمنان را بگو که از غصه
 زوجه ام را بگو که تا بکشد

آیدم با هزار گونه اساس
 باز شستم بدون سم و پراس
 بهتر از لاله زار و کاشیناس
 کند از تیز خویش به فطاس
 ریش را پنبه وار از ریشکاس
 شکم گنده است بر از آس
 حجره و صحن و سبزه و کرماس
 گستران نسیم شهاب بر جاس
 دوستانم در آن بکان جلاس
 دو سگامی طشت و خمره طاس
 که نیاید بدون بونیم قیاس
 آب پاشی بکوچه و کلیاس
 نما در ازاله انجاس
 روز و شب شست بام مسجد
 سر نیارند در ز ذریع بلاس
 نوره بر خانه ابو العباس



محمدان را با یکس زرع
 تا کارم بگرزه دل او
 در بجن دست خفرو بکنم
 زین حکایت چه چند مه گذرد
 تو را از برای من زاید
 دشمن رو سیاه مخلص را
 ششم و این شرح ای ملعون
 دست از دشمنی بکش و رنه
 ریش نخس ترا چه ترتیزک
 الغرض پای تا سر کاغذ
 پس پیوسیدم آن کتابت را
 و شام تا بکی سخن گوئی
 تا بکی یسکنی ابو ششم
 بر در فم بجن زین بنشین

بنماید صفید چون گل باس
 زرد کی سسرخ چون بنیاس
 همچو دست تبر که اندر اس
 آید از او پدید چون نفاس
 صاحب زهد و مالک دوا
 گو که ای کا فخذ شناس
 الو بالو بود بچه گیلان
 یسکنم نان تو پر از کرکاس
 می نمایم در و باره و داس
 جلد دیدم چشم و هوش و فراس
 کردش برد و چشم خویش ماس
 تو که معنی میسکنی حساس
 و کوک اندر میانه چون سنگ
 گوشه چون جماعت افراس

سنا حرف الشین فی تلف علی فوت زوجه خواله

باز چرخ کینه جوی کج روش در دل افکنی

زیر خاک تیره پنهان بود کرد
 نوجوان زن نوع و سن نام کام
 کامی از دنیا ندیدی با جوان
 رفتی از دنیا و برین شد حرام
 یاد آن شبها که ریشم از وفا
 یاد آن ساعت که در زیر پای
 چون تو رفتی پس چو پای مرا
 سر بر آرد بین سلیمان را بغم
 بین پریشان گیسوان دختر
 کاشکی من مرده بودم حاتمی
 کاشکی زنده نبودم دیگر
 کاشکی گردیده بودم کور و
 کاشکی بکار دیگر از خواب زن

زوجه ام را آسمان بدش
 زود بریدی از دنیا آنخویش
 رفتی بد سال عمرت شصت و شش
 راحت شادی خواب آسایش
 جستجو میکردی از رشک و شش
 تو چو ز میبودی دین این جوش
 گیر و میپایست بگور خود یکش
 بخور و بخواب بی نان و خورش
 کرده رور از دید غم خش خش
 تو بخورده بودی از عالم کشش
 بعد تو این پسر و شش و شش
 تا ندیدم مرده اترامین کشش
 یک جماعی کرده بودم با تو کن

بند استانی فی نه تنها

که شده از مرگ زن کاستن
 یک دقیقه من ندارم خوابش

بار الهامی شمع کاشمرا یکش
 نه شب دارم آرام نه برون

چون زخم را مرده دیدم از غمش
شد سوار است جانی من پیش
بهر سلامت زنده باشی درمان
من بخردم نوشا نه پیش گوشت

ریختم در زیر جامه خونش
گریه کردم گفتم ای تانوت
چو گفتندم برای خوش دوست
گریه کردم تا شدم چون گاو گنج

افسانه السالت

آمدم در خانه پس با قوم خویش
کندم از دست غم و ادم بیاد
عرة دادم بر مثال نرۃ خر
گفتم این جنات خالی در خانه
بیتو امشب من بچشم در لاج
بیتو دیگر چون جامع با کسی
بیتو خنوا ب و سجا و حریر
غیر نوش فرج تو ای جان من
بعد تو دیگر بگردن می نهم
بهر تو عمارت میسند از مبدور
بعد تو از پیش نمازی میگذرم

دیدم گریان سینه برین دل پریش
ای عزیزان دمیدم من بوی پریش
نال کردم بر مثال گل و میش
هست امشب از حد و از حدش
بعد تو دیگر که را گیرم پیش
دیگر از چون زخم من پیشش
هست زیرین من همچون شیش
هست نوش و هیا یکجا خوشش
در بیابان از غم بحر و خیش
غرق میوشتم بدن مانند شیش
میردم در دیر و میگردم پیشش

نیزم بعد از تو بر سر دست دو | میکنم بر سر زجرت کند و کرد

در بند الرابع فی مرتبه زوجیه

رقی این بر روی صراطی عقل و
 من شدم بخواب و تو تهرات جو
 می کشم آه از جگر من که یاد آید مرا
 خوندل از دیده میبارم که یاد آرم
 بر نیخیز در ادب کشف از بعد تو
 مال بموی ترا چرخ جفا کار حسن
 یاد آن شوم که مستیزت بجان
 بعد تو باز نگانی من چار دارم مگر
 بعد از این باید که از غم اندازم نیز کنگار
 بر سر قرزم رفتم پس از درویم
 ز جواد باد و نیاست گشتم خجل گفتم خود
 بس مرا بر زمین کوفتم که در موس
 تا شما از هر زن شیون کن

شب اندر رخاک در غلج روی دست
 من بیدارم آدم اما تو گرویدی خوش
 آن شبان که نیکویدم در پادشاه بدو
 که تو بخوابیدی و من غمخوارم
 منع آب منی دیگر نمی آید بگوشت
 داد از کین عاقبت در دور دور
 میرسد ز رخا فم تا بحر گام بوش
 غیر گریه غیر ناله غیر افغان خروش
 در فراق زوجه خود همچو بایوی
 گفتم این شومرت در شور و رانی
 مرده کی گوید سخن رقی خوش شای
 اندر آن حالت ز غیب بگویم
 بر سر و ریش از فراقش

در بند پنجم

گفت با تف این سخن با من فاش
 گفتم ای با تف بزخم دل نمک
 رفت از دستم زنی کاندر جهان
 آید و بگذشت از دستم زخم
 جای تو برگرفته بودی عزیز پس
 رقی از دنیا و بر مردم دادم
 یاد از آن شبها که منجمت برت
 یاد از آن ساعت که میگفتی افیش
 یاد از آن ساعت که در رکاب
 بعد از این زیر زمین وی زمین
 من میخلفم یاد تو تو یاد من
 بس کن ای ما شکم اندر مرثیه
 لب بید از مرثیه فکری مکن

شد دلم از چاقوی عم فاش
 از کلام خود مراد دیگر فاش
 مادر گیتی نیز آید بجایش
 من نخواهم دید دیگر جای پاش
 جان من را این فرزند کاش
 قوه غلیان آب و نان و آتش
 از برای آنکه بگذارم بلاش
 در دم آمد شیخ ابو ماشمش
 می نمودم در جماع خود ملاش
 هر دو سیم این اندر غشاش
 از برای من سرج خود چوبی تراش
 میکنی مردم چور قاصان شباش
 مرد تحت دست زکری مکن

عرف القاف فی تعریف و تدبیر

رذی قضاشد ز غدا سعه من
 بر کوره ببرز چو دم تحت نهادم


رقم بخلا تا که کم فاش از رقی
 از قدر دلم سعه بقیاد عیش

فریاد کشیدم پس از آن قلبت کند که
 فارغ شدم آن لحظه من از تنگی معده
 آورد بر یقی جو خیم از آب و این پر
 گفتم خود داند که خود امر درم
 کامد ز عقب ناگه آواز یکی گرم
 سوزید از آن ناله دل من بخورد

اینطور که یا جبارتی جانی ابریت
 گریه دید میان من آنسده چو یق
 انظر و کنیز حبشی قابل تو نیست
 چند آنکه نماید دل پاک آن تصدیق
 بر سمع شرفم که همی کرد جفا
 چند آنکه فراموش شد شستن معده

نید نشانی دل ایضا

پس بخت ارض شدم دل سابق
 بچاره کی گرم گرفت و دلفکار
 بیمار تر از او من دل خسته ندیدم
 از شدت درد و الم در رخ و مصیبت
 نگذشته بودم ز بس زنگی عمر
 صفر شده غالب عارت بوجود
 سودا بکس نخیزد جور زمانه
 گردیده مقید بر صفا مالک
 عاجز ز شفا دادن او جلد طیار

گردیدم و دیدم که بپایند علایق
 کازرده شده او پشیمود قایق
 هرگز زمین ناکه در این موقت طبایق
 رنگش شده چون گاه زردی تحالین
 شیرینی حالش شده چون صبر مذاق
 زرواب بغم بدش آمده فایق
 چند آنکه شده مرگ بر او لازم فایق
 چو ناکه بود سبب  علایق
 فی سلبه الارض فی تسع طریق

بر روی زمین متوضا بفتاده	غش کرده بر روی حجر رسنهاده
--------------------------	----------------------------

نشد الثالث

گردش زده صف مورچگان تا حد طایفه بودند زانچم بعد مورچگان سرکش سومان زده دندان طمع برین شد مضطرب احوال من بحال وید باخوش بگفتم که ابو هاشم دنیدار گفتم خود این بخت چو من زو خردم بی بر چه نی در این زمین تو	تا جسم ضعیفش بر زار سلق ان کرم عرین بود و چون سگ سلق ان مورچگان بشردلان حلق با تعاق انقدر که گردید بدل زهر کشم سا مشو بنحی توئی امروز در آفاق کای بحسب از علم و هنر مرد و رقی این دست لطیف نازین تو
---	---

نشد الرابع

ای شیخ مقدس ربوب در ارض بخش نیاید از چه کن دس عصا پیرایش پس در طلب عصا شد من هر قدر بختش نمودم ناگز زحمت و خطابم آمد	بگذاشته بر عصا ت از غیوب باشد نه عصای تو چه ربوب بر دانش از این بلای محرو چون عاشق گم نموده مشوق نایابش چو حرف عشق کای سعادت از علو مصلحت آمد
---	--

اینجا است خلاصه در پسر دور
 اینجا تو عصا نیاوریدی
 از قال خسر دلی این معما
 پس دل خسته پر از خون

اینجا است خلاصه در پسر دور
 ای شیخ بروح غس فاروق
 بخت سیر حواس سبوق
 گفتیم که دهم بجای این چون

نید اینجا

کردم ز تبحر نظر از چهار طرق
 آن چوب بودم نمودم زیرش
 القه از آن قید ماندم او را
 سر ز چو ز من این عمل سخن
 گویم چو منی تا بدید جور رسد
 خاموش شویم که ز شعر تو فام
 خاموش شودم من در هیچ کج

دیدم که فدا ده است کی چوب
 برداشتم اند خمش سوی حق
 گداشتمی تا جیش مو رندق
 بست از رخ من تا بماند تنق
 گویم چو منی تا کند ظلم قرق
 در مجلس ندانم از خبر شوق
 تا بر تو غمت ندیدم هیچ حد

حرف الکاف فی حالات طریق اللمره اخری

ای اناح عاینها شوخ و شنگ
 چند شعری گویم از افعار خود
 آبخان شعری که اگر سعدی

ستمع شوتا شوی مسیت و شنگ
 شعرهای خوب و بد و شنگ
 گفتی این شعر است و شعر بد و شنگ

آن چنان شهری که گوش مستمع
 چیست آن شعار اسمع یا انا
 چیست آن جنگ و کجاست افتاد
 بد محمد نامش و گنجی لقب
 کرده بود آن ننگ ملکهای انا
 داده بودم آن شقی و احدی
 بود با اخ فی الحقیقه لا محذور
 نه بجایش دهن نه ردی
 نه بیایش نعل و نه پیش پست
 راکب آن شهرم او کرده بود
 من اقل بر دم له یا صابی
 آن چیست از ج شتر مراندند
 قال لی مروح شد شتر
 گفتش با من چنین گوی سخن
 تو نمیدانی مگر ای کور دل
 از نیش من بنان در کوسا

میشو دار استماع او و نیک
 کاهنا من نقلی اما نقل جنگ
 با یکی مرد و غیث و غل و دنگ
 کافر و بیدین اهل حرس ننگ
 یا خدا زمین بوال اسف حق جنگ
 لا غرور زد و ضعیف و کورنگ
 آن شتر لا غرور از قان و قلنگ
 نه رکابش بودی و نه پالنگ
 نه بریر شکم او بسته تنگ
 میدوایند و میگرداوندنگ
 نرم ران آن شتر لنگ لنگ
 من پیش مقدم لنگ لنگ
 زاکم می لقی پیش مرده ر
 ای یک ملعون مرد و دنگ
 شهره ام بر بند و رد و دنگ
 گرگ شیر و رده و خرس و دنگ

در ته دریا پر اسبان از من است
 گشت این شیخ عالم بونیفید
 باشد مایخ بوتراب سر فراز
 گفت پس کن قصه کم خوان ای یقو
 یا اخا ترسیدم از وی آبخان
 یا اخا فی کل منزل آن شقی
 الغرض برین ستمها می نمود

ادم ابی و مای و ننگ
 که غلاش داشت شمشیر و تفنگ
 که بر اس گر به اوی بست زنگ
 و قله میگویم بر خست بنگ
 که مویع شد مرا سوراخ تنگ
 با انا یفعل حفا بازنگ
 تا که اندر عبده ام داخل نمود

سیدالشانی در روده بچه

چون فیض کرد کار بی شریک
 خلق حیده آمدند پیش باز
 من بدیت سید موسی شاه
 خلق حیده شاه دمان از مقدم
 یادم آمد آن یفعل با انا
 گر بچشم می فتادی آن زمان
 ناگهان دیدم که جمعی آمدند
 محمد گنجی میان آن گروه

شد برادر دخیل حیده اخیک
 هم اکا بر هم اعظم هم ملک
 رفتم و یکت نمودم برار یک
 در غم و اندوه بودم خود و یک
 محمد گنجی ز فعل یک
 مقعدش را پاره میکردم یک
 جمله چون گنجشاک اندر جیک
 بود چون گندم برشته در چر یک

<p>دیدم او را چون انا قلت له تا مرست را بر گم حضور دار گفت ششیا بگذر از جرم انا صلح کن شیخ اشایخ با انا چون شتم را و او مرا قلت له صلح با آجیل مشب میکنم از پو مملو نما فی فحمه چون قبول صلح با آجیل شد شیخ ابو هاشم مردت میکند</p>	<p>گریستری بیا ملعون ز یک پاره سازم نوک سخت را بر یک حرمت پیش رخ و قبرا یک جان غم دزد و جفت دنی یک صاحب شطرنج و شت و قات و جنگ با تو شرطی که باشد خوب و تنگ هم بر پیش تخم مرغ و کبک و یک در میان عبده و ملوک و ملک صلح با او فی رعیت میکند</p>
---	--

نه الثالث

<p>ای برادر شنو احوال منک چون زمره بازگشتم یا اخا هر زمان دردی بدردم میفرود از جنای چهارموج مختلف کم ماری اکل مرغ البحر بود بسکه خوردم قرهای باد الو</p>	<p>دستان جان گذر مرا ملک روی دریا رنستم چون یک این سپهر و اثر کون یعنی فلک فی التلاطم اس من کالبریک کان استنهای من مار الک تیزمیدادم بصوت فی نبات</p>
---	--

<p>بکه خوردم آب تراندر جهان بر کسی راجای خود شبنا ختم ناخدای بی خدای سک پر هر زانده جاشوای کون شود هر زمان در پیش حسین را تیم گرفت رو حدیث دیگر شاه نما</p>	<p>داشت تا تخم دما دم تر ترک قلب بر کس زدم من بر ملک و صدم میچید از بزم گلک می شنیدم با مع چو کک حاجی کاظم خان بی کردش کک سری از سر از خود افشانا</p>
--	--

سبب الرابع

<p>ای برادرش بر احوال اخوک مگر یکن بر حال بر احوال او کن شب و روز از ره مهر و وفا از وردت فی ابو شهر امپراز روزی از بهر تماشا از قضا با وجود صدمه دریا که بود آن کی میگفت این نره خراست با خدا گفته خدا یا کی روست پس خرامان جانب بحر آمد</p>	<p>زانکه باشد یاد کاری از ابوک شال بر گردن فلک صورت چو ای برادر بر برادر لوک لوک با انا یفعل فلک خولستوک با اخا رفتم بسوی چارسوک جسم اندر لاغری مانند دوک آن کی میگفت خراست یا آنکه خوک این سخنها از رعایا مالوک نادمانم تر شود هم کیف کوک</p>
---	--

گذر از این داستان جانگداز

قصه دیگر بسیار ای سرخوار

نبد پنجم

بوتر ابار و بختی کن تو ملک
گر یه بر بودم ششم سکین نما
جای سبزه از تن طاقت بدر
عزم کردم چون زنده روی شهر
ناسپاس بی نماز و دینان
استری که داده بودم اشقی
بود پالانش برادر مندر
شد و نامم بسکه کردم هیچ پنج
موتزلت یا اخامن شهر
از بجم استر بهی میراندند
بس دویدم از بجم در قافله
یا دم آمد ای برادر از زمان
مسکه علیا نم سبه الا بلور
الفرص میزد و مکاری لعین

زین مصیبت دست غم میزن
ریزه بر رخ اشکها کلگون و کک
گوشه از این قصه غصه یک
شد دو چارم یک مکاری دور
هرزه هر خط مرا میگفت یک
ره نیرفت ای برادر خبر یک
داشت آن پالان شش قد حلقه
خسک تر از مقعد مرغ کرک
تا سرم گرد مرت سازم یک
چند فرخ میدویدم من یک
نشت پای نازنینم شد تنک
مسجد نو با شستان خاک
آرزویم بهر پالان یک
بر دل داشتم و مادام شش و تنک

حرف لام فی سازعه اینخ مع الحکم

تاکی ای دشمن بعید ه بل
یعنی ای خصم خاجوی لعین
شعرهای زشت و مردود و پیه
آخرای یاران نمیدانی کن
نیشب نفرین بجانت میکنم
روز شب از سوز دل به یون
هر که سازد از زبان منده شعر
هر که سازد بعد از این شعر ابرام
بعد از این که حرات باشد بگو
تا که این نفرین میان مردمان
چنین چنین اشعار بد کی گفته ام
من نیم چون شاعران برزه گو
تربیت در مسجد نو کرده ام
شان من ارفع بود از شاعری
گاه گاهی چند شعری هم میگم

پیش پای منده اندازی عمل
شعر گوئی بهر من اندر سبیل
تا نمائی ذلت از هر خصل
مستجاب الدعوه باشم چون سبیل
تا مرد پایت زند جلود قول
بر دینفسرین کنم هم قبل
قول بوطیها با شمشیر مکل
خصیتش زیر ساطور ابل
شعر از بهر من ای زود مفضل
سازد ت خوار و ذلیل و هول
ای منافق ناموافق ای جعل
من نیم چون بوطیهای زیر پل
نه بویران نه اندر پشت تل
مجنه مستم من اندر خرد تل
تا کنم ترانف نسوان حسبل

شده های خوب مرغوب و لطیف
 بشو از من ای عدوی نابکار
 من اگر خواهم کم اید از شعر
 من اگر آرام بر و ن تیغ زبان
 سوزش اندر جان دشمن افته
 شعر مایم چون ستارسل میکشد

باد وجود این سینه را بدیر
 و در دوزخ من نوازی طبل جنگ
 اگر تو صادق هستی اندر شاعری
 تا زخم از تیغ نطقم گردنت
 آن زمانت مالک دوزخ ده
 سوزی اندر قعر دوزخ ای شقی
 سوختم چون جان دشمن ز کلام
 ما شاگر خشم در چکست فته

نه چو سار بید بی عمل
 اینکه میگویی صحیح باشد ز قلم
 شعر ما گویم تبش کنی گل
 شاعران گردند جلد پیری شل
 آتش طبع من اندازد جو خل
 گردن گردن کشان در زیر غل

میکنی طبع مرا جلد شول
 خوش بود از دور آوار و دل
 در بیا ای نابکار از زیر غل
 پس ز خون شوم غصبت من اکل
 سوی دوزخ از برای خوشی غل
 چون حطب که خشک باشد هم کتل
 گفت با من تانفی مرست ل
 کن بفاق مقعدش از ل

حرف المیم فی مفارقت شرح بحی و دانی

بخت خویش مایم در ستیزم | که ای طالع بدی هر چه حیرم

حد اگر دی ز من ای بیروت
 نید انم پس ترایشان خدایا
 چه ایر مردم هزار پس شان
 همه روز و شبان در راه شان
 علم کرده دم خود را نغصه
 چنان افروده ام از غم که باشد
 ز دست سیلی غم حره من
 چنین دوش اندر گوش میگفت
 نهرت ای شیخ ابو ماسم سلاست

برادر زاده بابین عزیزم
 چه خاک از غم بفرق خود بیزم
 فروده باشم از جابر بخیرم
 دریده چشم چون ز نهایی خیرم
 خوشتر اندر طویله میگزیرم
 مساوی در دهن سبک مویزم
 بشده چون کون گل چهره کنیم
 ز راه دوستی پرتیمزم
 برفتند زدو که به بول تیرم

قصیده مشهوره به نهمیه من کلامه

من آن عالم عارف و سفیدم
 من آنم که در مجلس دردم
 من آنم که نوشیدم از جام دود
 من آنم که در هر دوستی خدایم
 من آنم که واجب بود طاعت من
 من آنم که علم از کف جبرئیل

که در دهر پیمای خود را ندیدم
 ز جبریل و میکال حسن شنیدم
 من آنم که در شاخ طوبی رسیدم
 نموده عزیز و حمید و مجیدم
 من امروز روی زمین نشین سفیدم
 روز ازل بی محابا پیسیدم

من آن متقی شفیق مقربیم
 من آنم که جام می عظم خود را
 من آنم که در حکمت و فضل و علم
 من آنم که در علم شایسته شایسته
 من آنم که در فضل و کوه علم
 من آنم که بعد از پیش نمازم
 من آنم که مردوزن این ولایت
 من آنم که ستاده جهاد
 من آنم که از آب فضل و کمال
 من آنم که در خواب دیدم پیرا
 بگفتم با و یا ابا جان فدایت
 بکردم بسی مال و اموال خود و
 کل و کل مالی و لایقت و نی
 نکر و ند بعد از تو ام قتا
 پدر چون شنید این بگفتا تعال
 عند احت آب و من در دامن

که دل از همه ماسوی الله بریدم
 ز دست خداوند عالم چشیدم
 خیر و صبر و وجد و فریدم
 من این مقیدم من این مقیدم
 دویدم نه لغزیدم و نه سریدم
 گوشت بر این خدای مجیدم
 شدند از غریت اما و عبیدم
 بجد و مجتهدین قلیدم
 زین سرم بخت از دخیدم
 که همراه او در چمن میچریدم
 گل شادی از باغ دنیا بخیدم
 که تا احمق چنگ کرد و مریدم
 بکله پیرایشان حله بریدم
 بکجی من از دست مردم خریدم
 فلک است و این دویدم
 من آب و دامن در دامن

چه رفت ارگلویم بیائین تفاد
 ولی با هر علم و فضل و کمال
 کزین دار دنیا روم سوی عقبی
 چگویم از این بخت برگشته ام
 که فردا کنند اقتدایت همه
 بدانید انید و ستانم همه
 ز تنهایی و سپیری و بیکی
 کنون شمه گویم از بخت خویش
 شب جمعه قدر شهر صیام
 و ما ایسل بردا کاز هریرا
 ز بس معده پر کرده بودیم آب
 ز بوی چیش خوشخوانم می شد
 که ناگه ز حاجت افغی کورم
 سر از خایه برداشت با بولعیاکم
 بیان عمارت کساری در اندم
 شغره شغره بر صره اش

همان بخت بر علم و حکمت رسیدم
 ز بخت بد خوشتر نا امیدم
 نجاک آرزوی امامت رسیدم
 که هر شب در بس نوبت و عیدم
 چه فردا شود نا امید از امیدم
 ز بی پس نازی پوشید پوشیدم
 بحراب از سبکه ماندم چسیدم
 که دانید این بخت غس پلیدم
 در آغوش منکو خود طبعیدم
 لحاف ظلمت بر سر کشیدم
 گهی او دمید و گهی من دیدم
 که از روزن تقعدش می کشیدم
 که از بیست او من از چار دیدم
 نوعی که خشتک سر سرد دیدم
 بعد از بطن بلورین چسیدم
 کلید بستی بقفاشش رسیدم

بشه منعقد لطف حاجی آقا
 چو گردید موجود طفل سعود
 تعلم نمودم باو علم بسیار
 که شاید چه گردد بزرگ آید
 کنون که شده عاقل و بالغ او
 نکرده اقامت نشد او مطیع
 نه ایست من افراش زخم
 سخن بس کن ای هاشم ز بخت خوش

که تا صبح او را بهی پروریدم
 بسی رحمت او بعالم کشیدم
 شب روز بر او بهی بر تنیدم
 کند اقامت ایم شود او عبیدم
 من از دست او خون دل را کشیدم
 بشد در عوض از عداوت عینیدم
 خودم میل در سر مد نشنیدم
 مگو بعد از این که شقی یا سعیدم

فی سگوی تشنه من رخ لطف الله المیر حاج

ای برادر یادگار اب و ام
 از ره مهر و وفا پیشم بیا
 این سفر کردی مکفای آنا
 ای برادر آن دنگوز بعین
 هر زمان آن بیروت ای کاکا
 او سوار بادیان من شتر
 گاه میگفت که بالای شتر

ای جاب استطاب کنده کم
 گوش ده تا دستانی بیت بکم
 شیخ لطف الله که بر شش انم
 کرد با من بحیاب و شتم
 پول این شت شت میدارم
 او پلوی منور و نازان الم
 دست بنشین ای قوساق و هم

گاه میگفتا که هم تو هم اخت
 از شر انداختم گاهی زیر
 منم از ترس شرابا یا احا
 میشدم پامید ویدم از غیب
 می نشستم میزدم بر فرق خود
 خون دل از دیده میکردم روان
 پاره میکردم چه خشک پیرهن
 با خدا میگفتم ای پروردگار
 می شنیدم یا تقی را که تقول
 حضرت حق ره نمایند بود

کافیت و هر دو مانداریدم
 تا که گروم پایال زیر سم
 میکشیدم گوشه جلدی خودم
 می نمودم راه دانا گاه گم
 هر چه انجا بود از سنگ کلم
 میکشیدم آه پر در دار و دم
 ریش میکندم مثل موی رم
 در میانان کرده لطف اندو لم
 لا تحف چون هست ثدی بکم
 واقف از احوال هر بنده بود

سند الثانی

گفت یا تقی چونکه با من این کلام
 غلط نبودم که تا آید کسی
 ناگهان دیدم که آمد یک ملک
 ثم قال انت تدري من أنا
 قال اعلم من ملک مستم ملک

در هوا انداختم از شادی کلام
 رو تا دید بر من عالی مقام
 قال الشيخ کرم الله
 قلته لا خود بیان این کلام
 آمدستم تا که بهر است تمام

آمدیم تا راه را بنماید
 تم بیا ای شیخ همراه انا
 هم بیا همراه من در قافله
 قم که تا از شیخ لطف الله من
 قلت لا طاقه پیاده ایملک
 قال بردوش من ارکب ایحباب
 جستم و شتم سوار دوش او
 ثم حثت فی لیان حاجیان
 پس بیادی آن ملک گای حاجیان
 آوریدش تا که بریشش ریم
 آوریدش تا تلاقی زدیم
 شیخ لطف الله چون بشنید این
 قال العفوای عزیز محترم
 از گنا ما نم نماند در گذر
 چون به بخشیدم گنا مانده است
 باز تنه گشتم اندر آن مهمان

انجناب فاضل جمعه امام
 تا رسانم انت فی بیت اکرام
 تا بیاید زخم قلبت لستیام
 بر گشتم ای شیخ ما شتم بتقام
 کا نذرین صحر از نم بابت کام
 افتخارم ده میان خاص و عام
 باله خذت بکف جای لجام
 با هزار این عزد و ناز و احترام
 شیخ لطف الله من ارهم میخام
 آوریدش تا که آتش را بکام
 آوریدش تا گشتم زد و بتقام
 آمد و افتاد روی دست و پام
 قال العفوای بها شیخ العظام
 آنچه بد کردم بخت ایام تمام
 آن ملک که بود خرقه یلوس نام
 باز آمد شیخ لطف الله چه سام

توبه را بشکست و طلش عود کرد	سینه از سنگ جفايم کود کرد
-----------------------------	---------------------------

بند الثالث

من چه گويم کان جفا جو ديدم
 ميردم بر سر دودستی انجنان
 از سرم عماره بالای زمین
 با عرب های پد رسکها يقول
 سنيان چون اينمن را سمعو
 آن یکی انداختی تفت بر ريشم
 گای عجم شیر از عمر فش فش کنی
 شيخ لطف الله میگفت فغلوا
 ای برادر میشايد و ميتراشيد
 تو اقل اين داستان را جلگی
 کان لی اولی که سازم مختصر
 مختصر آن کافه بیداد کرد
 فارغ از ظلم و جفای او شدم
 ثم ایکی با خضوع و با خشوع

کرد با من ظلم و بیداد و شتم
 که سر و کله میرفتم تو شکم
 میردی هر لحظه مانفد کلم
 کان هزار فضی شیخ ابعم
 بضربونی کلمم حسیلی نه کم
 وان دیگر زد بر سرم از کینه هم
 لا تخف گو یا من الله یا لکم
 ریش این بد بخت را از بول نم
 ریش نا شتم را با منند فلم
 میشود پر عالم از انده و شتم
 داستان خویش از روی کرم
 کرد از شیر از ظلم هم سرم
 چون نهادم دغل لکه قدم
 اینها الشيخ ای اخ کزده شکم

ثم خذت جامه كعبه بكف
قلت يا رب ايجداي بي نظير
روزي من كن كه في هذا البلد
مال اورا كن نصيب اى خدا
چون سخن اينجا رسانيدم رسيد
كاي ابونا شمع سخن كوتاه كن
اذ سمعت من زانق اين كلام
چون زدم مهر خموشى بر دهن

کرد کار خویش را و ادم قسم
كن وجود آن قمر ساق را عدم
كه بدوش خویش تا بوش كشم
تا خورم خود بر فقيران هم هم
اين سر دوش از غيب كوش و لم
من جزاى شيخ لطف الله و هم
بر دامن مهر خاموشى زدم
بى نصيب از شعر من شد مردوز

بند الرابع

باز روى قوز من افتاده ام
گفت گوى من بود اى مردمان
روزي آمد در برم گفت اى غمو
گفتش نه نانوشته غيب را
گفت در شير از من اى غمو گر
زاد راه كه رفتن راحتند
از براى استدن اذن از شما

لب براى گفت گويگشاده ام
از ابو يحيى برادر زاده ام
بيچ مبيد انى كجا دل داده ام
حق تعالى در درون سينه ام
روح را در كه بفرستاده ام
كرده از روى رسم آگاه ام
چون غلامان در برت استاده ام

اذن فرمای عموی من که من
گفتم ای نادان ایله تابکی
همچو بابایت فریم سیدی
من ترا و هر که مانند تو هست
ای لا اکل فزیب و گول تو

سربراه حکم تو بجا دادم
میکنی تریاکت اندر باد دادم
من نرم نه مثل آن خرما دادم
با همین ریشی که دارم کا دادم
ای لحاف اردکان بر گول تو

بند پنجم

شد ملول این اخ از فرموده ام
لبیکن ای عمو بتوفیق خدا
اذن از چون تو الاغنی خواهم
میروم بی اذن تو در این سفر
گفتش بقت بر حجت ای این اخ
کت جهنم در کس زرین بیشتر
گر چه سید انم که قایل میشی
بند تنبان را برای حاجیان
در میان جمله اولاد معنی
دعوت جبریل و ابراهیم را

گفت کردی آب غم در روده ام
عزم خود جزم این سفر بنوده ام
از تو خرنو گو نیام من بوده ام
پندای پندی مده پیوده ام
که نیکذاری دمی آسوده ام
از کلام خود ملن فروده ام
آن مری را که منشش پیوده ام
خود بدست خویشش بگشوده ام
بر جهر من رو کرد اراده ام
بند در صلب پیشرو دادم

بام بیت اله را من چار بار
از تراب غریبت انحر ام
رو سفیدم مثل کج پیش خدا
طالع برگشته را بگر که چون
بنخ از این گفتگو پشتک بزد

رفته ام در مکه و اندوده ام
لجه میباشد سوز آلوده ام
گرچه نزد خلق همچون دوده ام
مسکس فرس است از پالوده ام
پیرهن را چاک تا خشک بزد

بند السادس

پس برادر زاوه بگریده ام
از درم بیرون شد و گفتا که من
دادن اذن تو ام بی حاصل است
از تو و شیراز و از اهل و عیال
این بجفت و شد سوار قاطری
چون سوار قاطر انک بچه شد
رفت تا بر شهر در شش نشست
حق ز بالا فعل از پائین کرد
مغل دمی میکرد و میگفت اینجن
باز گردانیدم ای مردم بشهر

ان سرور قلب و نور دیدام
بار و بسند دل سفر بچیده ام
چون که از بابای خود پرسیدام
مدتی باشد که دل بریدام
قاطری که مثل او شنیدام
گفت رندی روی قاطر دیدام
شد دلش همچون دل شوریدام
آشنا نکه من بکشتی دیدام
از خود و از قاطر شنیدام
ناخوش و بیمار چون گردیدام

الغرض از پیغمبره باز گشت
 سر بریز افکند و آمد پیش من
 گفت بگذر از گناهیم ای عمو
 لیکن ای عمو درین راه سفر
 رست کو کس حیده است بخل کن
 گفت ای پیدین عمو کسده زن

رو سیه چون طالع خوابیدم
 شد بریش همچون که کوه خیزدم
 گفتش بگذشتم و بخشیدم
 جلی از ماحت خود ترسیدم
 چند سال پیش ازین من چندم
 لب به بند و پیش ازین یک یک من

حرف النون فی ذم ابی شیخ یحیی من ایشرا زالی بلکه

باز بکه شد روان این اخ کرام من
 گشت ز بهر او فرزند غصه مراد زندان
 رفت بکه بن حنی کرد بفاق من احی
 یاد می که در برم ان پسر برادم
 عقل ز من بری شده دید ز خون پر گشت
 روده من دریده خون زخم چکید شد
 رخ من از فراق او گشت مثال فاق او
 اشک و صف و غم و اضم ریخت زخم توی خیم
 خاک سپاه بر سرم گشت دلم پر آذر م

زهر فراق خویش مار بخت دیگر بکام من
 جای شراب ناب خن کرد فلک بکام من
 گشت ز غصه یک نخی شده عمر خام من
 و پیاده بود چه نو کرم تا بکند سلام من
 آتش ز عفری شده از پس او صرام من
 شرب من آب دیده شد بخت حکم طعام من
 آه که اشتیاق او برد زتن قوام من
 نام نکوی بن اضم ذکر من و نام من
 رفت بجانم صدم آهوی خوشنوا من

باشد غصه شریذ بار فراق در پید
 تاز من اوجدا شده قامت دوا شده
 بند دلم لیخته سعه نام ریخته
 پیک حجت پی بیار هم کمال من نما
 کو که عموی پیر تو آن خرم شیر تو
 شب خیال تا سحر خواب کنم توی صبر
 ای چه تو روح دمن جسد می تو بخورم چه
 انف عم مبین تو شده در شین تو
 خواب و خورم مرا شد زهر غم بکام شد
 کف خلاص منزل غصه نمیکند دلم
 در همه شهر نو کری نیست ز تو مکرری
 غم بدلم جگر زده غصه مرا کنگ زده
 روی بر آسمان کنم راز دلم عیان کنم
 کانی فلک شیره جو کس شست کند جو
 در دل من چایانده دانه و در دکنده
 نا شم زار میواداده نوید دل که نا

کفر وصل در پید آه زشت بام من
 پوسیده و سیاه شده تخم من و عظام من
 تا که زمین کمر ریخته بجای آن عظام من
 بر زمین از ره وفادری بر او پیام من
 گفت که از بهر تو بار شده کام من
 بلکه بیاید ای سپر روی تو در منام من
 کز نه تو نیمه سد بوی تو در مشام من
 به شود از بهین تو در دسر و ز کام من
 می تو ز غم تمام شد عمرک ناتمام من
 گشته سیه تر از دلم می تو صبح و شام من
 کو به حال تو خری تا کند حرام من
 سکه غم فلک زده روز ازل بنام من
 این جهان بیان کنم شب شود قیام من
 از چه پیشوی بگو بهی الاغ رام من
 صید مرا رانده تو فلک کار دامن
 میکشد حضرت شده از فلک بتقام من

من شده اشتر خدا تا که زغم کنم چرا
حاجت من روا شود ناصر من خدا شود
باشم کما ختموش شو گوشتی چو موش شو
دوخته شد لب من بر در دل زدم بجا


در کف خالق السماوات سر زمام من
ای فلک جدا شود عاقبت از حاکم من
قطر سر و شش شوی تا رسد از امام من
تا نکند مرد دوزن خنده ابر کلام من

قصیده مفیده

خواهم که نایم منک امروز میر من
قال ابی عن ابی که ایام عن پدرش قال
ما عالمیم و فاضلیم و کامل و عادل
منهم پسران پدر انم همه دانند
من شیخ ابونا شمس بن شیخ مفیدم
در حوزه اسلام منم شیخ مقدس
کننت اناس مجتهد عالم و فاضل
در شاعری از سعدی از حافظ و صفا
در ساحریم عارض فاروق و ماری
در سینه ام از علم غریب فراوان
این سینه بی کینه چه انبار بزرگیت

فضل و هنر خود با حیات میر من
سخن علما علم زما کان میر من
ما بر همه علم و همه چیز و همه فن
ای یحیی از عقل و خرد مردم کردن
مشهور بهند وارس در روم و بایران
در هند و در کبر منم پیر و بر من
هم درس از سلویم هم زور تهن
بهر شدم از روز ازل بنده ملوک
هر دم شود از ترس و کمر کوزه ملوک
نه چارک و نه دق نه کوب و نه صدک
که علم در او ریخته و گردیده چو خرم

من مجتهد بعصرم و من جازله حکم
 باید که در محکم خویش به بستند
 باید علما هم فضلا بحسب تعلم
 باید که پشت سر مخلص بنمازند
 آقا چکنم طالع ندارم هیچی
 جزو هیچ علی مسجد نو جای دیگر نیست
 سر میرم اینجا تن تنها من سکین
 مقصودیه و صفحه و صحن از دیگران شد
 در پنجه علی پشت سرم کس نه نمازد
 خود میشمارم من و ماموم و مکتب
 ترسم که درین پنجه علی عاقبت الامر
 ای مردم شیر از بیایید و نمازید
 در پنجه علی ای علما عین صواب است
 هر کس که درین پنجه علی پا نگذارد
 هر صالح بدبخت که در پنجه علی نیست
 هر زن بجاعت بجز پنجه علی رفت

دین بارگران از ازلم مانده گرد
 آقا میرزا علی شیخ قاسم لطفی طین
 در مجلس درسم بنمایند نشین
 از کوچک و از کهنه هم از مردم
 سچاره دل آواره ام از منزل
 از بهر من زار دل افکار معین
 باشد ز من انترل فرخنده ترین
 این پنجه علی داده ضاواند و کین
 لا اکبر ولا صغیر ولا سودا حسن
 هم و عطا دهم مستطعم بنده یک تن
 کارم کشد از غصه ماموم مرد
 در پنجه علی بسته از خرمن دازن
 از بهر جماعت قدم خویش نهادن
 محش است بر او ای عطا لازم داد
 باید زن او را  برد و کاد
 بادا بکس پاره او دشنه ماون

هر کس نیاید داخل این پیچ علی او
 من بعضی از پیچ علی است سزاوار
 القصد ایام مردم نادان همه تان
 فی این پیچ علی ایستقامت قوم تعالوا
 یا خونی المومنون هر شب هر روز
 آئید درین پیچ علی به رحمت
 در هر شب جمعه دو صد شمع بایزید
 شیخی سخن پیچ علی گشت سطل
 تا روز قیامت تو اگر وصف نائی
 کت نیست سرتو بنماز و یقین دان
 از غصه فرو کن سر خود درین دشن

باید جسدش را بجهنم به فلک زن
 گنبد شک صفت کلمه شش از جید کردن
 هستی بر ارمین زار یکت اغلن
 لا بهر من از بهر خدا قادر و مبین
 آئید در این پیچ علی بهر نماز دان
 فی یوم تابستان دشان دوی و هین
 فی این پیچ علی فعلد ما جمگی روشن
 جایز نبود طول سخن شرعاً و عرفاً
 هم پیچ علی هم خود و هم علم تمام
 ای شیخ ابو ماشم پیچاره کردن
 دم در کش و کن دیش و سلیبت دان

حرف الواو قصیده سیمیه بر رویه

شیخ ابو ماشم حزمین هر سو
 سلیش داده چرخ بو ظنون
 غم یارم هنوز ننگدشته
 آسمان آن جفا نموده بسن

میزند نفس خویش را چون کو
 میکشد نوی کوچه ناسیم
 که لیر جان غصه گفت از نو
 که نکرده برودش از نیون

از خفای زمانه سیر نشد
 چه بگویم که از رطوبت غم
 فرج و عشرت ای مسلمانان
 بهر کج پنج نمودن سر من
 قصه غصه دار در دم را
 گوشش دارید تا ز جنده قمر
 بعد هفتاد سال عمر ضیث
 سر ز بالین خایه ام برداشت
 سکت لقمه پشت بام بوس
 از برای دو حوزد چند کس
 الغرض تا سقیه دم دندان
 صبح دم چون که سر زار مشرق
 نیموز سیاه شب را زد
 اسد روز شد زیشه برون
 بی بی روز بر ترخش شب
 آمد الغصه روز و ظلمت رفت

شکم کسند من از سیر و
 کسندم شادی مرا زد که
 نیست در تو بره دلم بکنج
 داده بر تیغ گردون سو
 باز گویم بدیگل و دینکو
 افکنم در میان تان غرغ
 کیر بی پیر من باشد از خو
 زد بریش سقیه من نفو
 کرد تا صبح دم هی و دو
 کرد هی گربه ذکر مومو
 گاه بر دل زد دم گهی بر لو
 از کشته پر ذغال شب افرو
 کش آسمان دوباره علو
 کا و شب را چنان در کورد
 زونا پونی که کفن تبار بود
 روز پیداشد و نهان شد شو

جستم از جا نمازنا کرده
 مسید ویدم بکوه و بازار
 مردمان را کمان که خشکیده
 چون نه نیل از قف بکها
 آبی از دل کشیدم و گفتم
 ناگهان آمد صدای زنی
 صیغه جاری کن و یکا هم زن
 رفتم و عقد بستم و دادم
 آمد آن زن بجزه ام و خل
 کردم از روی و موی او بوی
 بدی حال من کنون بنگر
 آن زمانی که خواستم بزم
 رست گشتم که اندران دریا
 زور کردم که ناگهان رقصا
 زد و دست مرا ضعیف بر
 ریش سفید ریتو ندیده کسی

هر زن تویی کوچه مارک
 هیچ طفل گیر پا زکت
 چشم عقل شیخ ابو ازاد
 میزدندم تمام دستک و میو
 کای خدا دستگیر ما شتم شو
 که مرا شیخ ابو بجان بپو
 چون معنی دو صد هزار زد
 مردمان را تمام آتش و پلو
 هیچ شیرین به مجلس خرد
 چون لران مکنی چو
 سستی طالع کنون بشنو
 در جماع از خرد کور کرده
 ماهی خویش افکنم بشنو
 گشت تیمان من پیر از ریتو
 که ریدی ردم شیخ ابو در
 خاصه عمامه پوش و شش جور

این بگفت و بسینه من زد
در شد از زیر دست و پام و نمود
نفت بر این ریش بپیش ما شدم
بعد از این ما شما پیای ذکر

آن دو پینه ز کینه چند قلو
ریش نخس مرا تمام درد
که بیزد بقدر حب بچو
بزن از دست بطن خویش بچو

قصیده مطبوعه

ای برادر تازه شعرم را شنو
همچو ماهی کن بجز شعرم من
بر سر سجاده خود روزی
تا که اندر سطح نهادم نظر
گشایدی کرده نهاده بر زمین
دیدم آن گشاید چه من است
سر برهنه پا برهنه از اطاق
دزددم چون یا بویان نیز نک
در بغل بگرفتم آن زیبا صنم
گردنش را از قفا بوسه زدم
چون کبوترک دیدم حالت من

تا شوی خندان از این بهار نو
بار دیگر ای برادر جان شنو
مینمودم خرمن طاعت درد
بر کینر خود که می بخت او پلو
از برای یف نمودن برالو
در بود از دست من دست جلو
آمدم بیرون نهادم پا بدو
غل نهادم داخل مطبخ چه کو
تا زخم چاه خراش را نزد
بود سیرت زنده علوی جلو
گفت ای آقا چه بخوابی برو

هست این سوراخ مال بدیم
 گفتش مایل به ایتم فی بان
 گفتش زور از عقب میکایت
 خواستم تا کایم اورا من بزور
 بر زمین افتادم از ضرب لگد
 آن کینزک نیموز روشنی
 روی عجز خود بدرگاه خدا
 بت من زبانی که لا فعل دگر
 گفت تا لف یغفر له لک
 آری آری سوخته دل میکند
 سوخته دل قابل فیض خداست
 سوخته دل کان من جبار حق
 سوخته دل را بخت میدهد
 لیک شر طش بیکه وقت رختن
 همچو من وقتی که میوزد دلش
 گرفتار دل میوزد مثل من

نیست مال کادون ای افاپشو
 گفت ای مردود ملعون لم بشو
 از تمسخر خنده زد گفتار سپو
 سینه بی گریه ام رازد قلو
 چون کسی که خورده باشد نان جو
 گاز نقش روزیده قلب من چه تو
 کردم و گفتم که یارب العفو
 تا که بستم در جهان ملک العفو
 کان عظم من جیل و یک و او
 در زمین مغفرت هر دم منو
 گرچه هست از زمره اهل شوق
 فاسقا و فاجرا او مشقوا
 صده و صد فریه سجده شو
 دم فرد بند ز داد و قال و هو
 در دمان خود چپا ندانم
 میشود هر قلیدان ان قشو

یکدلیل از عقل کامل آورم
کینه هست چون بسوزد میسند
ما شوم دل سوخته از درد دل

تا کسند چهل مرکب را پشو
از دماغ چارپا دفع سقو
لب نه بند و سنده خود را کج

حرف ایهام غزل صنف عشر

گوش نمایا افار از دل غم زده
جان افاناله کن ناله چو کوساله کن
دم بدم از غصه دم زن بهر طبل کن
گوش کن ای بی هنر نادمت بن
سر سرتای بی نظیر کار ستم خرج پیر
در دل من از ازل کشته خرد قلع و قمع
سینه ام از غم پرست خایه ام از غم عزا
ایحز آدم شده شهده بعالم شده
ای سپر مادرم در همه غم یا ورم
کشته ز غصه رحم زرد بزرگ پنجم
یابن عزیز زنه نه شیخ کبیر استند
ابن برادر پدر تا که پیتند پسر
والده یا لبت کان زنده اخای زبان

تا شودت دل ز غم چو فنجان سمن زده
سینه ز غم کاله کن بر من ماتم زده
عمره بده یابن ام سحر حرم زده
کانش آسم شمر در همه عالم زده
گشته دل این حقیر مبر ز برسم زده
کردی عقلم ز غم طوعه بشکلم زده
کلام اندرز است چون بر خشمم زده
اشکم از غم شده حمزه بلغم زده
مشت لجن بر سرم صرخ و مادام زده
آمده بیرون لخم بر کمر حسم زده
ریش سفید انا صرف زمر کم زده
سوزه کشد از جگر چون ملک آدم زده
دید که چون آسمان دوده ز آسم زده

ما ششم خوش گفت و لفت خمر عشر گفت

حسرت شد از حرف صفت شل بد فرم زد

قصیده ضرسیه

بشنو ز من ای بر ارادت
اندر بن ضرس اسم ای برادر
فی اکل ضرو اکل العمر
از آتش اکل آن ستمگر
نخواهم اکل ز شدت درد
ماروت صفت ز درد سوزم
بر کندن ضرس نازیم
هر وقت اراده می نمایم
عاجز ز شفای درد من شد
دشمنش از خردم بگوش آمد
کز درد نمی شوی تو فارغ

دندان ضرو حکم می لفت
کرمی چه ذکر مدام شفت
آن کرم شقی بگو اوقه
اقتاده بجان من چهره
نه برگ نه کاه بود نه شفت
فریاد زخم که چون ترقه
سلمان صفتان دمق
دندان بکشم من از شفت
هر کس که بخت نه طبقه
از راه محبت و شفقت
ما ششم بتن تو تا صفت

حرف لیا خطاب لابن حنیف بکبی

ای صبا از من بگو با این اخ
پای از اندازه خود در من

ایکه اندر عسیر هیچ پستی
تو بجای خویش باید پستی

مکه رفتن کار بوماشم بود
 با عمومی خویش کردی همی
 قابل مکه بودی از ازل
 تا ملتگ رفتی ای لیسکه اگر
 خواستی مانند من حاجی سوی
 کی دهندت راه در بیت اکرام

شیخ ابوبکی تو ماشم هستی
 خود بدو انصاف کور کبستی
 سنگدل زین ماجرا از پیستی
 باز گزودیدی بشهر و زیستی
 چینه شد آن ریمان که رستی
 چون تو آدم نیستی ای بیستی

قصیده حماریه

طیر طبعم سینه ند بال و پری
 طوطی نطقم زبان می پرورد
 نوسن فکرم باسط بین خیال
 پیر عقلم از برای مدح حسن
 دختر بکر کلامم می شود


مستمع باش ای عزیز سخن
 تا بوصف خضر سخن نشا کنم
 خرد خرمال برار کا مکار
 خرد خرمال زرتبه و قدر بلند

در هوای گفتن مدح خردی
 تا کند در وصف خرمالگری
 با حماری میس نماید داری
 فکر بکر آورد اندر شاعری
 اینک از بهر حماری زیوری
 گوش خرمال فروش گرد نهی
 ریزم اندر کام و جانت سگری
 شیخ عالیه خرمال شتری
 بسیناید شیخ مارا یادی

را گیش باشد تراب نامدار
 ما اعمار کالعضف صولت
 کردنش چون قامت دلداری است
 کوشش از سیخ کبابی تیزتر
 افه لوز متقا عسندنا
 زانکه بادام متقا است خشک
 عین کالدور بین منی بعد و قرب
 از لب لعلش چه سازم من بیان
 شب این لب میت جز لعل بهم
 حزن گونی این لب اشتیاق
 کان فمه صیق من فستق
 این دمان باشد دمان شیرین
 ضرره صغر من الاضر اسنا
 مطبوع اوسع من الارض و سما
 یک مملو این شکم از علم و حلم
 حبه حبه هر ساقش چون نبات

بهم جلو دار است سید شیری
 لونه ابیض بمانند پری
 همین اشش صاف و سفید و مری
 نه چه خرمای دیگر دارد کری
 منی غلط کردم که دارد برتری
 انف این تر باشد از عین طری
 بر تو حالی میشود گریزگری
 هست ناز کتر زهر ناز کتری
 مثل این لب از کجای می آوری
 یال لب غول بیابان مری
 گر تو را بادور نباشد کافی
 این دمان باشد دمان اثری
 هست کو چکتر ز هر کو چکری
 بل من البطن الکبری کبری
 گویا کرده لب لب مری
 نزد ما بهتر ز نقل عسبری

بوله عمدی و عمد الهوترب
 بهتر است از ریش من دشمن یقین
 باد صحر آمد از لطفتش برون
 روزن آن باد باشد مقعدش
 خضیتش همچو نارنج و دوتا
 ذبه کالذب با بایم مغرب
 لیک باشد یک تفاوت در میان
 از قلمهایش قلمها میزنند
 سم این خمر بهتر از فسج زخم
 گاه رفتن آتش از غلش جسد
 از سر و پایش چه کردم من بیان
 ارزد این خمر یک جوال اشرفی
 راه رود و در خورش کاه و جو
 نزد عاقل این حمار پر است
 این خمر عیسی بود در معجزه
 در تخیر مانده بودم زین دوزخ

بهتر از عطر است و از هر مشکری
 چونکه میچسبد ز باد صحری
 نه ز کوه و دشت و نه بحر و بری
 لیکن آن مقعد بان مجهری
 میتوان در مجلس شامان بری
 در طبری در کلفتی در جبری
 کین سیاهی دارد و آن صبری
 دفتر بها بر سر هر دفتر
 بلکه بهتر از کس هر دختری
 نازند بر جان دشمن خلگری
 باز همی گویم بیان دیگری
 چون نباشد مثلش اندر کثوری
 ماه رودیمو ملایک منطری
 بهتر است از یابوی باربری
 یا خرد و جال  یا عمری
 این دلیل ارق و ننداری پادری

چون بپشتش می نشیند صاحبش
 جمعی از پیش و گرویی از عقب
 همچو سگ در کوچه با آن چهار
 از برای بردن مدفع او
 احمق خاکش را میبرد
 دیگری در شیشه بولش میکند
 صاحبش و جال و شش رکب بر آن
 خلق را از پیش و پس رهند پس
 میرود با این جلال و کبریا
 لغرض نوزد لیل دهم
 پس نهم خرد جال است
 کی خرد جال دارد این جلال
 چون لغرض باشد خرد جال دون
 دشمنان کی کنی اوصاف خرد

گرددش آینه ابلهان از هر سوی
 جمله دنیا دار و از دلش بری
 میروند آن مردم عقل فوری
 دیده بر کوشش بدوزندگان
 تا خوراند بر مریض بستی
 کاین بود درمان درد مضطرب
 فرقه خرد صالحانش لشکری
 لشکر ابله از بند ختری
 سوی مسجد تاکه گردد منبری
 آمد و نزد بر تخت آفری
 زین خرد مذکور عالی مظهری
 ای که دانش در جهان میگتری
 کان ندانی الحقیقه جوهری
 رو بکنی همچو خرد کن عمری



خطاب الشيخ محمد الدین الی عمر

با عمو نا ششم عموی پیر کی

ای صبا از شیخ محمد الدین بگو

کی عمو ای میر مرد کس کپو
 شعر ما گوید که اندازد گرو
 شعر ما گوید همه پر آب و تاب
 شعرهای شاعران روزگار
 شعرهای شیخ مجدی میکند
 پیش شعرم شعرهای انوری
 علم و فهم و دانش و ذهن و ذکا
 شاعری شد قسمت تو ای عمو
 تابکی در کوه شعر و غزل
 برگشتی گرچه اندر شاعری
 کون خود بر آب چاییده بار
 دفتر اشعار بفروشی و بخر
 بعد ازین اگر شعر گفتی میکنم
 دست ازین دیوانگی بشیاری
 آنچه در دل داری اندر دل نهی
 مینتی تو مرد شعرای شیخ ابو

گوش ده بر شیخ مجدی اندکی
 از فصاحت شاعران رایجی
 گوشش اگر داری از خنده می پوی
 کند رست شعر مجدی مصطلکی
 رود و اشعار شیخ رودی
 هیچ و پوچ و سیرتی و معنی
 من خرم یدم از خدای خودی
 انهم از دست گرفته زردی
 چون الاغ دم بریدی ملی
 باز پیش شیخ مجدی کودکی
 میزن و میگویی پیشم چک چکی
 از برای جالشی بند تنگی
 در کمت از راه رید چک چکی
 لایت زندان کمت و چکی
 در نه خون دل زنده شدم چکی
 پیره زن هستی و اهل چکی

در زبان ترک و تاجیک و عرب
لیک نژد شیخ مجدی ای عمو
شیخ ابو مجدی برای بهجو غم
آخر ای شیخ از زبانم تا بکی
خونی از توره کن وقت وقت مکن

هم هماری هم خری هم ایگی
از سکی کتر یقین ویشکی
چون سکان تا چند اندر و کولی
بهجو شاش از رس گبر و صیچی
گر تو ای شیخ سخندان زیر کی

حسن بند اسمیه الاول

شیخ ابویغ زبان آخته
رنگ خموشش ز تیغ زبان
کوس فصاحت زده در شاعری
تیغ زبانش چه کشیده شده
روی نظامی شده چون کهر با
دل بر فاضل شهنما که
بلبل شیرازی شیرین زبان
خو چه بر خواره اشعار خود
گوش بدارید که تابش نوید
گشت برای آنا و بو تراب

در صف رندان جهان تاخته
طبع سخن شیخ پر دخته
چتر بلاغت بر آستر آخته
میر معزی سپر اندخته
انوری از ترس جگر پخته
زانش این وقعه بگدخته
طوق بگردن شده چون فاخته
پرده شرمسار کی اندخته
خوشتره شعری که ابو رماخته
مسجد نوساخته با سحاب

بند اثنانی من قصیده الهیة

حمد خدائی که دلم شاد شد
داد خدا آنچه از دخواستم
حکم خدا شامل احوال من
مسجد ویران بعمارت رسید
شهره بنویسد و لبیکن کهن
پار اگر از گسستم زلزله
شکر که از ساختن این بنا
پیچ علی ساخته شد چون عروس
بهر زن خسرو اگر بیستون
لیک برای دولت خسروی
خسرو طلب جهان شیخ ابو
میرزاو گشت چه ارسته
شیخ ابو بر سر خیر نشست
شانش همی کرد که این فرد
شکر که این سجد بود ساخته شد

خاطر من از قید غم آزاد شد
خواست من حمد خدا داد شد
از کرم و معذرت و داد شد
خانه ایمان ز نو آباد شد
کهنیش حمد که بر باد شد
بر من عالم همه بیداد شد
صد همه پارم همه از یاد شد
شیخ در و آمد و داماد شد
ساخته از یث فرماد شد
مسجد نو ساخته بهنسیاد شد
آنکه بعلم و هنر استاد شد
شاد از او خاطر ناشاد شد
همچو ته خویش بفریاد شد
بر سر میرزا زوی او شاد شد
سند ما شمر در و انداخته شد

بند اثنالث من قصید المسجد

آنچه دلم داشت تمنای او
 کامروا گشت دل زار من
 دل سخن آمد و گفت ای ابو
 گفت مگر غافل ای بحسب
 مسجد نو از سر نو نو شده
 گفتش ای دل برای خدا
 گفت که بنایش علی چکه دوز
 بانی او حضرت حاجی قوام
 الغرض این ناشک میسوا
 مسجد نو را چه قدم در نهاد
 آمد و در پیچه علی جا نمود
 شیخ ابورا سوی بیت الخلا
 یکدور ساعت پی خالی شد
 آه آه خوش از لب شیرین او
 ناگش افتاد به بیت الخلا

یا فتم از بهمت والای او
 بر حسب میل و تقاضای او
 داد ابو کوش باوای من
 یا که نداری سر سودای او
 چیز که شد وقت تماشای او
 کسیت بگوبانی دبنای او
 خلعت مالایق بالای او
 شیخ ابو شافع فردای او
 شیفته مسجد و شیدای او
 زیب شدش خاک کف پای او
 زانکه بدش پیچه علی جای او
 برد پس انکه کم رسوای او
 بود خلا مستنزل دعاوای او
 فنس فرس از کف پای او
 چشم جهان دیده میهای او

دید خدارا که خوش آراسته
گفت که از بس خوشی ای بخلور

با همه چشمه و دریای او
شیخ ابو یخوردت چون بلور

بند الرابع من قصیده السجده

شیخ ابو دیده گشاده به بین
لطف خدا این که چها میکند
داده بایشان ز کرم سجده
مسجد نو خانه ایشان بود
زلزله آمد و ویرانه شد
دید خدا خانه ایشان خراب
امر شد از حق سوی حاجی قوام
ساختن مسجد نو کار نو
حکم خدا شد که بکاجی قوام
تافت عثمان جانب سجده شاه
حکم بکاجی علی چکه دوز
حاجی علی آمد و سر کار شد
هست پسندیده که بیت انخلا

لطف خداوند جهان افروز
بر همه اولاد معصیه مبین
بهر و خوشتر ز بهشت برین
خانه ندید است کسی به زمین
خانه این طائف نازنین
گفت که ویرانه شده نازنین
کای تو بزرگ همه روی زمین
هست که هستی تو خدا را امین
نکات میان بیت برآمد برین
شکریانش زیاده و عین
کرد که سرکاری اینجا گزین
من برش رفتم و چو چمن
سازی از ازل کی و چو چمن

دست ببالای دو دیده نهاد
ساخت خلا دل و گفت ای ابو
شیخ ابوامد و پیر آب کرد
پای مبارک بخلا چون نهاد
کرد سرانگشتی از او در دهن
گفت که ای شیخ سر منجذاب
از چپ و از راست تماشا بکن

گفت که خرم شدم و نشین
بهر ترک برو آنجا برین
چون شکم خویش یکی لوله این
دید خلائی خوش و خوبین
دید مکتوب بود از انگشتین
چون سر سفره بدوزان نشین
تا بتوانی خور و حاشا بکن

بند پنجم من قصیده السجده

تا بکی از مسجد نو گفتگو
مدحت مسجد منما بیش ازین
گوشه کعبه بنشین و ببر
در شب تاریک جماعتی مکن
مرغ صفت که بناقت قفا
گاه فرو بر به لجن دست خویش
همچو مکن کار بغیر از جماع
از سر شب تا بر افق تاب

میکن ای گنده شکم شیخ ابو
شعر ازین بیش بوشش ملک
راس فکر بگریبان فرو
لا تحف ای شیخ چه طفل از لولو
گاه بگو همچو خردسان او
گاه به سیند از ضلو در کلو
همچو مخور حیرت از چلو
از لب منکو به کین شفتالو

وقت جماع خوف مکن از کسی
از شکم خویش اگر خافنی
در سر خود ز سخن تا یکی
اسکتی ای شیخ ابواسکتی

زور بزنی تا برود خایه تو
بر در سوراخ کجسبان از تو
میدهی ای شیخ ابوی کوزو
قامتت از بار سخن شد کتی

حمد شیخ لطفه تعالی فی رجب ای شیخ یحیی بن الحاج

شکر لطفه که کرد کار انا
شاد از لطف کرد کار شده
شب و بچرخه چرخ شده
از حرم باز نشست شکر خدا
باز در کوچه و صال هفتاد
صید از بند در جفیده من
یعنی از شهر مکه باز آمد
طافل خوشحالی از شاه طرب
آمد آنکس که روی او باشد
آمد آن نوکلی که عارض او
آتش خوب من است خند او

باز کرده گره زکار انا
دل خندیده و کار انا
آمد ایام از چهار انا
سالم و بی فضا کار انا
از فضا و قدر بخار انا
لطفه الحمد شد چهار انا
شیخ یحیی پس برادر انا
رید بخت و فتنه در کتار انا
شمع شبهای تیر و تار انا
است شمع در دل و هزار انا
شامش او آب خوشگوار انا

آمد آنکس که گریه می نمود
 ز ناله دل برد و وقت از پیری
 گشت از نور روی او روشن
 سرمه در دیده کرد از شادی
 شانه زد کس خوش و ریش مرا
 سطر ب شادمانی از درمن
 گفت از باد طرب مستی
 راست شد در میان شلواری
 شادی آنقدر رود نمود بمن
 ناگهان از دم برادر کم
 شکم کند پیش پر از شادی
 پیش این میزای زارست
 نف بریش و سبیل من بکند
 گفت حاجی شدی ابو ماشم
 فخر دیگر مکن که مانندت
 من نیز بیدم از تقو بریش

باشند این فضل یادگار آنا
 دیدن یار گلزار آنا
 چشم کور منج مشکبار آنا
 زوجه زشت کس تغار آنا
 بنت رقیوی نابکار آنا
 آمد و دید چون شمار آنا
 خیز چکی بزین بتار آنا
 از سرور و فرح منار آنا
 که خردن است از شمار آنا
 آمد اندر مثال یار آنا
 این امم بزرگوار آنا
 شیخ خوش خلق خوش شمار آنا
 اخ مشهور تا حدار آنا
 مثل تو این کامکار آنا
 گشت به فرخ باوقار آنا
 رین او باشد تغار آنا

ساربان کلام دی بکشید
 خضیه غصه بر در دل من
 گفتم ای داد از جفای فلک
 سربالین خایه ام بنهاد
 نگذارد مرا دی بخوشی
 میکنند از جفا فلک دایم
 میزند خنجر جفای فلک
 کاش میگرد آسمان در گور
 کاش میگرد اژدهای اجل
 کاش در بختاب می افتاد
 این همه گفتگو که فرمودیم
 من ابوماشم سخن گویم
 بنده آن کسم که در اشعار
 نیست در گفتو بجز شهرت
 ناشر شعر من بود بهر
 هر که اشعار بنده بر خواند

سوی صطبل غم مهار آنا
 داد از این سخن شاران
 که کند دم بدم از آنا
 از غم و درد و غصه باز آنا
 طالع لب روزگار آنا
 غم و اندوه و غصه باز آنا
 زخم بر قلب میسر آنا
 ریش و میرید در مزار آنا
 سر خود در میان غار آنا
 تن رنجور و جسم زار آنا
 باشد از بهر اشتها آنا
 شعر گفتن بود شعار آنا
 مید بد خوب نیش آنا
 بخدا هیچ در شمار آنا
 آنکه جان میسر آنا
 باشد او در بهشت یار آنا

بار آنها بجاه و عزت من
 بکم کننده و بریش کنم
 حشر کن شعر خوانهای مرا
 ماشم از بس آنها انا کردی

بدل زار غم گسار انا
 بسته پاک خاک ر انا
 با انا در بهشت دار انا
 رفت بر باد و بار انا

انای خویش را بمنه در دل
 در نه میسوزی از شرار انا

در موعظه فرماید

ای گروه دل بسیار از
 بچه بازی حسنه بازی میکنند
 گاه چون گرگ و گهی بز میشوند
 میشوند گاه هی شما چون بلا
 میریزید از دشنه خنجر خونها
 میزنید چشمک بزنها در بازار
 در فروختن کم مردم میدید
 در خریدن می نهید سنگ زیاد

تا بچی نشاء خوری کرد و بازی
 اسب ایمان را چو بازی میکنند
 گاه در لو طیکری دزد میشوند
 مردمان را میکنند کفش و کلاه
 میکنند کفتر بازی پشت بوها
 مینمایند شوهر نشانرا آزار
 بسنگ کم اندر تر می نهید
 دین و ایمانرا چرامیدید

آخر ای مردم بر مسید از غذا
پند ما ششم را عزیزان گوش کنید
ما شهابی کن که باشد قول تو
موعظه بس باشد ای روده دراز

خوب شوید و مؤمنان ای قوم ندا
نار شهوت را از پس خاموش کنید
نزد این مردم بشل بول تو
رو و عنونی گیر از بهر نماز

هفت جواب نماز فرماید

همچو مرغ خانگی غار غار میکند
ای مؤذن همچو خر عمرت
گو اذان تا که مردم بشنوند
آن نمازی با جماعت افعلی
ای مکبر قل که قد قامت صلوة
تا که صوتت اهل مسجد بسمعوا
مردمان آیند در پشت سرم
انقدر پشت سرم جفا بشود
پس نماز آن حسد نما یا کلوا

و بسا پیش بهر نماز نه ناز میکن
گوش اهل آسمان را کر نما
با جماعت پشت من حاضر شوند
خالصاً لله فی آنچه علی
تا شود پر سجده نواز صدا
کلیم فی پشت راس بسمعوا
صف بصف بنده چون بگویم
که دل غمیده ام خوشحال شود
بغضشان گردد گرو اندر گلو

اینها مردم تعالوفی همه
 مردمان آرند در چشم پناه
 اقتدائی بامین محضر کنند
 قسم بانه یا احسن الخیات
 لا فرادی بل جماعت ایگروه
 هر نمازی با جماعت شد ادا
 لیکت باید باشد ای از باب از
 فاش تر گویم کلام خویش را
 عالمی مانند من گستر بود
 هر که او بامین نماید قضا
 پیشمازی هر که غبار من گشت
 هر که میخواهد نماز حق پسند
 مسجد نو منزل و مأوا می
 من در اینجا پیشمازی میکنم
 میکنم بعد از فراغ از نماز
 میخونم تعقیب ای خوب خوب

پشت راس من بقولوا محمد
 صف بصف بنزد ملائکه
 خویش را از ریب شک فالتش
 رستگاری نیست جز از صواب
 کان بود چون گاه و این باشد که
 میشود و البته مستبطل خدا
 اعلم و عدل جناب پیشماز
 تا که بشناسید گرگ و میش را
 عادلی چون من کجا دیگر بود
 شد نماز شش قابل قرب خدا
 نیست و الله نماز او درست
 اقتدا بامین کند آن ارجمند
 هست در پنجه علی هم جای کن
 با ملایکت جلد بازی میکنم
 غنچه لب را بی تعقیب باز
 هم بصبح و هم بظهر و هم غروب

بعد از آن بالای مسنبر مردم
 میزنم من حرفهای بیثواب
 باز آمد بر زبانم نام آخ
 یک مسنوالی میکنم اید و ستان
 آخر ای مردم نمیدانم چرا؟
 مانده بود و لطف یک دلیدم
 مانده بود و زاده ایم از یک پدر
 آخر ای نادانهای ناغلا
 آن برادر همچو بی بی شد عزیز
 آن برادر شد معزز چون طلا
 آن برادر دلبند مرد و زن
 آن برادر مقتدای صد هزار
 آن برادر صد صفش اندر عقب
 در قفای من نمیاید کسی
 من مگر از آن برادر کمترم
 علم اگر باشد فروغم از برار

موعظه کن چون برادر میثوم
 روی مسنبر چون آخ خود بو تر آ
 شد دلم اسرده ترا ز برف و یخ
 باز میایم سر این دستان
 چون برادر عزتی نبود مرا
 مانده بود و از یکی فرج آیدم
 مانده بود و خورده شیر یک آخر
 این چه شور است و چه کثرت و بلا
 من شوم بی قرب مانند کسین
 من شدم مانند جاروب فلا
 من ز سوراخ دل افتاده چو عن
 من غریب و بیگس اندر این دیار
 من ز تنهایی تنم در تاب و تب
 میکنم فریاد از این غصه بسی
 که نیاید کسی پشت سرم
 دارم اندر خانه خود بار بار

<p>افضل من از اخ و بابای خود علم من دریا و علم بوتراب</p>	<p>من نهم بر فرق ایشان پاجی گفتمت دلته علم بالقصوب</p>
---	--

تمت المشوقیات الهاشمیة

۲۲۲
۲



هَذَا دِلْوَانُ جَعْفَرِيَّةٍ مِنْ كَلَامِ أَقَامُحَدٍ

جَعْفَرِ مَشْهُورِ بَعَا قُلُوبَ

دوم بلندن این جزر بسیم تلکرها فنا	بجنس کاین نگار تو ز جور و اهن فنا
کلف بود ز گیسویش کند ما طنا فنا	دو تیغ تیر ز ابرو ان کشیده از غنا فنا

زند و تیر ترا بسینها شکا فنا

یکی ز عاشقان اوستم که لاف میزنم	ز غمزه مجتبی شرب صاف میزنم
دم از دستش غزل باختلاف میزنم	لواای کوس و شاعری بهر صفا میزنم

بکون طبع و دیده اش ثیاف شلف میزنم
کز انقباض من ده زند بریش شعر با فنا

بیا بطبع من نگر که از خیار و خربزه	ز سوز عشق می پرزد و شعرهای خوشنزه
شیرین بگو حلاوتی لذیذ بهر جزیره	که شعر از روی لکوش چه نای شود و کبرزه

نه من نیستم ختم ز جو ز قند تریزه
چه شد که میزنم کنون ز علم و فضل لاینا

ز معجزات عشق شد من این کمال تمام	ز مرشد و معلی نه منی نه هم تمام
هدایت از خدا بود خوشا بر این سعادت تمام	خودم بگیرم ازین فصاحت و بلا تمام

پرسکی که میکند ز عاشقی طاعت تمام
بلگو برو که کار من گذشت زین کار تمام

ز باغداد آمدم بچاه بلخ میروم	بکوی یار خوشن پی سر لغ میروم
کسی چه اسب میدهد که چه الاغ میروم	کسی چه جند میروم کسی چه زاع میروم

پیاده روی خاریت زور یک خاریتم
بیای من ز صدمه شقایقها کافها

بتم بقصر چین است من امامزاده ام	دوماه میشود و را ندیده ام نه کادام
سری بیای عشق او بجان دل نهاده ام	بگردن ارمی نه بدی صفت قلاده ام

که در پین اسب لب لعل خوک یاده ام
منیگر میروم ار کند به پریم شایانها

بیامدم زگر بلا نیامدی پیش من	بذای جسم جهان من عدوی دین کیش من
بر شیند خوشدم منیگنی بر پیش من	دل شکسته ام به بین خاطر پریش من

امام زاده مسکنم بیای به بین عزیز من
بنای الفتی بنه بس است خندانها

بجان نور شمیم برادر ام ابوالحسن	که این سفر ز باغداد بهر مدینه تو من
چهار طاقه بر نیان غریبه ام بصد تو من	دو توپ طلسم زری و دو بتدی تو من
نظامی و بهاری و شیشه از خط کون	

بهر بدوز هر قدر که باشد اضا فنا

همیشه در جهان بود عروسی و شونی	مکن خلاف قاعده اگر چه هستی ارمنی
ز ناز و غمزه در گذر بهل بخت و دمنی	چه از زیارت آدم اگر زیارت کنی

بسی ثواب میری چه ده منی و صدی
حدیث هست از کشتن بر سر پیاد فنا

ز بهر میهای نیت بیز چیده ام اساس	ز گرم و سرد خشک و تر طعنا و بیایا
قورمه و برونی و نر غفر و کباب و طاس	کته چلو شکر پلو حلیم کشت و آش و اس

ز مای برشته و ز قلیه نوی کاس و طاس
هناده ام قباد و مایه ماکو و فنا

ز جوشش سمارم عز و شرفه تافلاک	ز غرغز عوزیم غراست فایه ملک
بیال و غلبکین من بهر و سر زند لبت	برنگ کند و چای ام بر شک و فلفل

خودم بدست چپ و غل و دست راست بزرگ
گرفته و شتر ام را لاف لاف لاف

الاغ ماده مرا چه از طولید سرزند	هزار طعنه از دوش بیال سبک زند
بکاه باغ رو کند دلش چه مرغ پرزند	فدای صورت و کشتن مردم چه مرغ زند

زهر عمری ازیر از هزار بیشتر زند

در دزدانگت غره ناهید زهره بنافها

برندی ار مثل شدم ز جامش سرخوشم	برندی و شراب را میخورم میخوشم
نه مست و نه معر بدم نه بخورم نه میخوشم	هماره بگت میخورم همیشه چرس میخورم

که کیف این دو بد بدم ز شربتی کفافها

سبیل تیر من صید و زرق برق جویم	بیک تو میرانی لری که من نه لوطی لوطیم
گرین قسم دروغ شد نه پس نه بچه لوطیم	نه که می شناسم و نه ز اهل با بختیم

نه نوکر فرنگیان چاکران کجیم
که روز و شب بجا جان خود بر میافها

من انکس که نفکتم بر دی حور خلد اخ	توئی که تخم کاکم فکند بادی افخ
ز تار زلف بسته بریش من هزار رخ	بجان خانباچی و دایم بوی خوش افخ

گر این رسم نکردی از وصال خوش کاتخ
چه شفت مرغ ز و نه هم بوی کو قافها

ز عجب تابکی کنی بدوستان منافهم	بلوچیات ستاد مام بعید نفقش با سمه
دل نموده این زمان بدید لانا تو آرمه	برای دیدنم بیایا با است زیر تارمه

که شتم از معالقه ملین بمن محالمه
بهری از تو قانعم تو شتم ز قافها

شنیده ام که زمره زمره دمان یاد که ستاره اند شعر باز قول من بدح تو	که از ریاض معرفت کلی سکرده اند بو ولی ز فرش پوریافت است تا پرتو
نه مثل صوت کربک است گفتگوی بی پرو کلام من چه ابره است عرفان کلاهما	
چه بر دولت نیرود اینچه سوز و لوزن لب دمان خود بیند چین لعل و پیرن	همین نه بس به کیر من به تخم من بکوزن برای امتحان بگو میان زن بکوزن
که ضرب کا دگشی خرب می از نمودن که بیشتر بدان کند ز سبب رعایا	
و عطف کن کفل بین کرسی چه میره دم بزن از بوت آن دوزخ چه آذر چه	زان رخ دل به دست کن بهشت چه کوچه نه سبب عاشقان نگر کا فر چه بر چه
رسیده است تری بزرگ زان کلیسا	
روم بخدش که او کند کن من دعا بصدق حنا گویش که ارمنی کند دعا	گر از دعای ادمار و شکست دعا چه کرد ارمنی مرا به بندگی رضا
سجاد و کلیسا شوم صدق حانما	
نوهیم بخون برای من چاه کیشم باره شوم	چهار قدم رو در سری دار حلقه تواره

کلیچہ ام نظامی و شلیتہ ام بہارہ	بتا حدیث عشق با ضرب و نقارہ
---------------------------------	-----------------------------

چارہ دیگر نمی شود کار بدون چارہ
گذشتہ است کار من عصمت و عفافها

دی است دفع سریش بلین ز گری عشق	لناب زید تو بر ارباب دہ و درون
ببین کہ ابر کردہ از غر و طراق قنات	کلاہ خود رنگ ز میع بوق شت

بقول ملا اورینک بعیش کین شوق طوق
بشوز سبب رنگ غم ز دل بر علافنا

دختر کو بوری بوری کہ دارم شتیاق تو	شوارکت بالا بزین تا بکرم بیا تو
سر بہم پای تو دست برم بفاق تو	بکد ضعیف کشتم از فکر سرین جاق تو

بہر دارنہان شوم لای طاق طاق تو
چنانکہ بیغمانہا نشوند در علافنا

مطر کجا غمہ زان لب و کان دلم بخوا	سایہ کجا بادہ برنگلہ بخوار دلم بخوا
دلبر کجا حقیقتا نہ این رخ آن دلم بخوا	قدری از آن غمہ لبان پر زبان کجا

یعنی از آنکہ در کون است بخان دلم بخوا
بی ادبی شد ایصنوم را بکن معافنا

تَمَامُ شُدْ

جُنُكُ الْمُهْمَلَاتِ

مِنْ كَلَامِ

غُرَا

قِمَّتِ



۳- روپہ

بہا

سہ رویہ

